

79

9 - 9

النظم الرائع في احسن الرائج اجل المنافع قلوب
العارفين عن عطالعت كسر برياض بصوت النغمات وانس
العيون بطيب المنام باريج الارواح وشفاء الاشباح
وهو كما شئت المخلصون وهو به بطيبه الساكنون و
تهمنو به المعيون قسره والنفوس مرة طيب الناس من جنبي
واجل المرادات المنى للعبد الاطيب ووفي المحب الا
حبته وهو بحمد الله من اعظم الاهب والنفوس الرغاب
مجد وعهد الانعم سهل عند اصحاب الكعبة يزيد النظر في معاني الدين
تقدو شهر او شكر المن سعد تضمن صدرها الم من الفضل صدو
القانيات من الخلد جنة لاهل العلم والعمل وهو كبيد
رطلع وحد جمع زاهد على اميل الامن اليد تردد العالمين

برفع بعد القنوط وبسط الرجا بعد انقباضه کشمس اشرق

من بين غمايم الغروب او صحا بعد ما کثر الاعتصام في سبيل الله

التوفيق لشکره فسبحان من شکره فيه للنعمة مستزيد الا بمزيد وكان

آنا ما زيد حلوا قيل مسكا ما كتب جنابه لسعيدي شيء يعتق

انفس قبل السلام لکن کتب فصيح الكلام شاء فضلت بفضل

تتقدم بهم المتقدمين والمتأخرين المتممين بفضله وكرمه الله

حرم لالله وبعلمه فهو خير مسئول واكرم مامول وانه خير حافظا

وهو ارحم الراحمين وخير المواسين وخير الوارثين وخير مخلف

راق العابدين الواعظين العارفين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله

اجمعين وعلى جميع الانبياء والمرسلين

الطيبين الطاهرين آمين رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم — وزان گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد به روزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبانرا کن گهر سنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست — وزان نابه بجز نامی نماندست

درین خم خانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدایی زان ترانه

فرو دانند یا بالا شتابند ... ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابند

مبرا ذاتش از چونی و چندی ... مبرا تر ز پستی و بلندی

ز بیچونیش چند و چند پست است ... بلندان با علو قدر او پست

خرد در ذات او آشفته رائی ... طلب در راه او بی دست و پائی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش ... شود در رو دوری ما دم بدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش ... بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از دانائی خویش ... فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک ... کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم ... وپس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی ... کنی مانند طفلان خاکبازی

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ ... که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گویی جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در شرق کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن | کزین گرمی نداند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی | میانرا در دو پا بیهودگی نی
بدانم پس که چندین در چه کارند | همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی مینمایند | ولیکن نقش بندی را نشایند

عیان

عنان تا کی بدست شک سپاری | بهر یک روی هندارتی اری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن | رخ و جهت و جهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره به وروی ور هیست | بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی | که باید نقشها را نقشبندی
بلوحی کر هزاران حرف پیداست | نیاید بی قلم زان یک الف راست
درین ویرانه شوان یافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان توقیت | که از دست دانایی شریتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع طاک | ز صانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کار گر از کار برداری

دم آخر که پس زان گذر نیست / سر و کارت بجز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت / وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات ارباب حاجات

خداوندا ز پستی باده بودیم / زنیم پستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ونگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت

چو نور از تو گیرم پوشش نیست / چه حاصل زان چو ار کوشش نیست

چو دانا همچو نادان گشته غرقت / ز دانش تا بنادانی چه فرقت

دو تاهای نفس ناخوش آهنگ / تکش بر باره چپس عمل تنگ

در آن

در آن تنگی که ما باشیم و راهی | در رحمت سوی ما بگشا الهی
ازان ره خوان سوی درگاه ما را | بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم دبستان مشارکه و همسایه

من آن مرغم که دامم دانه تست | فسون و حشتم افسانه تست
توئی کاسباب کارم سازکردی | در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سر بلندی
برآست سر بپا کردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم راندکر خود گشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان ازان کوپی رسیده | نه از خوردن گلو رنجی کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
نبید گفتن زبان من مگردان | زبان من بیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرف خطایی | گر آن پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بران حرف خطا کش | چو کلکم زان منفعل در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست | دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز خندان | چو بادام دو مغز آزار دندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر | بهر دانه رسد تیغش برسر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار | نیامد با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد فزونست | هزاران بار از آن فضلت برونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم | تو لطفی سوختن را برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پر آبم
هر گلرخ که گردم سرخ دیده | کنون از هر مژه خونم چکیده

جمال

بیا لا سایه بان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو ره را بر سپهر تیر اشارت / ز دار ز پیابه معجز بشارت

دو نون شد میم دو در حلقه ماه / چهل را ساخت شستا و دو پنجاه

بی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق به بانگشت

نبودش خط ولی زد خط بتعجیل / ز کلک نسخ بر تورات و انجیل

زمان سروری از سایه آزاد / جهان از سایه سروری آباد

سایه بود برتر پایه او / زمین و آسمان در سایه او

…ش بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین چون سایه دارش / ندید افتاده بر پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / مشبکی ریگ از پشت حمله شکست

اگر چه کور شد زان چشم سر خام / جو سر به ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از درج گهر پر / ز خون شد درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ
محک آمد پی دینارش آهنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری
نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چار دیوار چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی
که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جامی درد او باد
دلش همواره غم پرورد او باد

در مدح وی که از آفاق رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست و از مدارج آن درده تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت
ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر
ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طرّه اش خجلت ده حور
بیاض غرّه اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت چرخ سیار
ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی   گوزن و شیر با هم رام در وی
طربجوی سحر خندان از دل   گریزان روز محنت زو شباشب
درین شب آن چراغ چشم بینش   سرای آفرینش را فرنش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی   سوی دولت سرای امهانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد   زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب   ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر   سبک پرتر ز طاوس اخضر
ز درین شب ان چراغ چشم بینش   سرای افرینش را فرینش
جو دولت شد ز بدخواهان نهانی   سوی دولت سرای ام هانی
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد   زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب   ندیده چشم بخت این خواب در خواب
بر و مالید بر کای خواجه برخیز   که امشب خوابت آمد دولت تیز

[illegible] اصح

برون بر یکزمان زین خوابگه رخت | تو بخت عالمی نخواب به بخت
بسیج راه عرشت کردم اینک | براقی برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش دپایی | پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده | نه از پای رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بهار دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش ها بپستی آخر بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زرین درع پشت نازنینش | ندیده رنجی از کس پشت زینش
خرامان شد بعزم خانه زین | از آن دولت سرا آن خواجه دین
شد از سبوحیان گردون صدا این | که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار | زنکّه پکّه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر | ز دور کاسه سم حلقه بر در

دران

دران مسجد امام انبیا شد / صف پیشینگان را پیشوا شد

وزانجا شد بران فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / بر آمد وانگهش نام تمامی

وزانجا شد ببالاتر سبکخیز / عطارد را بفرق سپر عطا ریز

وزانجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامانش فشانش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین کلا به / چهارم چرخ شش آورد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نعل پویش زهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل حل یافت مشکل که بودش

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب کشودند / بنظم و نثر خود او را ستودند

زشمع مهر روشن نسر طایر / چو پروانه بگردش گشته دایر

فتاد از شوق سرود دلنوازش / جو نسر طایر اندیشش نازش

جو شد بر چرخ اطلس عزم اندیش / بپای اندازش افکند اطلس خویش

وز انجا جون بشاخ سدره ره جست / ز رفرف جمله آیین فروشست

جو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش جون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

کلی بود او ازین دهلیزه بست / بدان درگاه والا دست بردست

جهت را مهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی رهانید

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود انجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجود الاشی امکان او شست

یکی ماند از همه از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون از اندکی پاک

بدید انچه از حد دیدن برون بود / مپرس از ما زکیفیت که جون بود

بچندی گنجد انجا و نه جونی / فرو بند از کمی و از فزونی

نشنو

شنید آنکه کلامی بی نی باواز — معانی در معانی راز در راز

نه گاهی از آن کام و زبان باز — نه همراه لبی بدان نطق و بیانرا

ز درکش گوش و جانرا باد درمشت — ز حرفش دست دلرا گونه انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ — سمند وهم در صحرای او لنگ

ز گفتن برترست و از شنیدن — زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای — وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
تن در پوشش عنبربوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری آزادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدم / ز دیده گرد از راهت کشیدم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم

زدیم از اشک از چشم بیچو آب / حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم ازان ساحت غباری / گهی چیدیم ازان خاشاک خاری
ازان نور سواد دیده دادیم / وزین ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره پایش را در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده گاه جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دلی خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده از نفس خودرایی / بسی درمانده چند و بیجایی
اگر نبود ز لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول وزر استاخیز خیزد | بآتش آب روی ما بریزد
کنون با این همه گمراهی ما | ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سپر فکنده آوری روی | بمیدان شفاعت سای متی کوی
بحسن اهتمامت کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر سرمایهٔ نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه آراست | سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی چون او بلوح سربلندان | نزد نقش بدیع نقش بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید الهی آمد
بفقر او را که لطفش آشنا کرد | اگر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش سرکش را نشانیست | ردای خواجگی در پاکشانیست

جهان باشد بخشش کشت زاری	نمیخواهد در آن جز کشت کاری

از آن دانه که زان آدم بناکام	ز بستان بهشت آمد بدین دام

نزارش مزرعه در زیر کشتت	که زاد رفتن راه بهشتت

درین مزرع فشاند تخم و دانه	در آن عالم نهد انبارخانه

زمین با همتش یک مشت خاکست	ز مشتی خاکش اندر ره چه باکست

ز مشتی خاک کاندر راه بیند	بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است	بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افکند طرح زراعت	برسم گاوها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش هفت	شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن گوی او فضل بیچون	ز ثور او رد گاو از چرخ گردون

فلک را خرمن کواکب در میانه	ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدهقانیش اگر داری مسلم	بدان ماند که گوئی روح اعظم

که گر حال مرکب با بسیطست / بحمله فیض احسانش محیطست

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این چندین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست / برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر ذخار / ز جنبش قطره چون آید بدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببندد دیدهٔ دل بر دو عالم

نمی بیند که در قید نمی هست / وز آن در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست اوست / اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست

کند در هستی او خویش را گم / نه شد دارد و نی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز

همه بر مایه از پیرایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا پایهٔ او زجهان دور | ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
بسی عمر احرار ملک کیش | بپیشش باد از ادوار فلک بیش
خصوصا عمر فرزندان نامیش | مفضل وار اخلاق کرامیش
درین نیلگون کاخ زر اندود | بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آئینه مقصودشان باد | وزآن نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان سر الله الامان مدحت او سبب زندگانی ضمار النبت و باج او از فوت امانی در امان

جهان اکبر چه ارواح و چه اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / که بینائی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ز بوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر ملک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او / کند بر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از سر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری

ز دو پیشش گل بهر دیم هستند ازو کم / خجل شان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

جو گشته ابر تیغش تو افکن / جهان کرده جون خورشید روشن

دو دم یک برق اگر چه رو نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

زعدل او بوقت خواب شبگیر / کند نطع از پلنگ خصم نخچیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میش گرد بالش
ز بی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی (آهو) را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بد اندیشان بی باک / بود از اندیشه نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مغرب تا بمشرق تشتی از زر
نیارد صبح غور از وی پرهیز / که در تشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که مهر شمع فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
بزیر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش زمانرا تاج سر نام بدیعش
زبانش آن عجم ازوی مشرف بتعریف عرب بادا معرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش همیکرد آرزو نقشی زنامش
درین میدان که بادا خالی از درد فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خود یکی زرین قدح باد دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق هر علیت از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقیست از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بودی از نقش دویی دور ز گفت وگوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر — بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری

رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبروی تنگ خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد — ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا — جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر آید — که در سلک معانی نادر آید

نیاری از خیال آن گذشتن — دهی بیرون بگفتن یا شنفتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنموده رویی / بهر جا خواست ازوی گفت و گویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / بر آمد غلغل سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع ازان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان بر آورد / زلیخا را دمار از جان بر آورد

جمال د

جمال اوست هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی که از ما عاشقی وز وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده ازو سر برزده از تو نموده
تویی آینه او آینه آرا تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آینه هم اوست نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد زبانی وز زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

تحقیق فضیلت بیان عشق گفتن و ختم نسبت نظم کتاب بآن نوشتن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا — دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست — جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی — نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند

یکی

بگیتی گرچه صد کار آزمایی | همی عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقی کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای | برو عاشق شو آنگه نزد ما آی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نشاید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده | بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادست | ز خونخواری غمم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیرست | هنوز از ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمی بر من دمادم زین فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته رایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را
نهادم رسم نو سحرآوری را

بدانم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جائی رسانم
که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام نظم کتاب در آن کشیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست
سخن نوباوهٔ بستان عشقست

خرد را کار و باری چون سخن نیست | جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هر چه از نوی و کهن زاد | چنین گوید سخندان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قدم زد | قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهانهاشان که در بالا و پستند | ز جوششهای آن فواره مستند
چو زان جوشش کند لب نکته دانی | گلی بشد ز گلزار معانی
زند باد نفس پیچ و دشن پهلمان | برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش | فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | در آرد دل پر چون غنچه اش تنگ
گهی لب از نشاط خنده آرد | گه از اندوه دیده نم ببارد
ازو خندد لب اندوهمندان | وزو گریان شود لبهای خندان
چو زینسان اشتعالی سینه از وی | معاذالله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم | به پرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهانرا | بخندانم بگریانم جهانرا
کهن شد دولت شیرین خسرو | بشیرینی نشانم خسروی نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سرآمد پا زنم اکنون
چو طوطی نطق را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند | باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند | وگر خود گویی از راست مانند
سخن را نور چون از راستی نیست | جمال او بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغست | که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستین از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیاراید دروغی | نگیرد زان چراغ وی فروغی

چو ادوزی بنقد زشت و زیبا | چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد | ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه ناید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد | بدان زاد و بدان بود و بدان مرد
درین نامه سخن رانم ز هر رنگ | بجا نه گوهر افشانم ز هر رنگ
بهر نقدی گر ایشان خرج سازم | بحکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی

شاید نامه سان بر روی من پشت | نساید خامه وش بر حرفم انگشت
بدو را دور اگر یابد خطایی | نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد | وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم به مشاهدهٔ جمال او سوختن

گهرسنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یک یک پس و پیش | ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای | نهاده در مقام پی روی پای
گروهی با شکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیب خوش و دستور لایق

چو دم

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه نه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل فکرت پیشه افزون
به پیشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست علم را برکشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این درخت از گلشن کیست   تماشاگاه چشم روشن کیست
بروانه پرتو دولت چرا تافت   جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست   فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست   ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش   زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست   حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری   ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم   ز بخشش وانک جمالش جاه دادم
از آن خوبی که باشد دلربا را   دو بخش او یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان درج ار گشاید   خط چین همه ثلثش نماید
بس آورد شمع سینهٔ خویش   صفا بخشش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار   به پیشانی روشن بوسه بردار

چو گل از ذوق آن غم تند بشکفت … چو بلبل بر گل رویش سخن گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن

درین نوبت که صورت پرستی … زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست … ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی … بسی انوار کان مستور ماندی

گر از دوران نگردد نور خور کم … نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نبندد … ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محراب بربست … بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس … درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی … بنوح افتاد ازین پا پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح … شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق / موفق شد بان انفاس اسحق
ازین هامون شد این راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب این کار دم زد / ز حد شام بر کیوان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در قبایل مال و فرزند
شمار گوسفندش از بر و بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازکش اندامی بر چست
برآمد اختری از برج اسحق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزو در رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری آن بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ روحش پرورش یافت / بکلی از خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه ز مهرش شد چنان بند / که نشکیبیدش از و یک لحظه پیوند
بوقت خفتن چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بجز که دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای کر مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف — خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش — بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید — ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز — که تا گیرد ز یعقوبش عنان باز
بکف ز اسحق بودش یک کمربند — بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر و تنش که بستی — ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد — میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش — که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد — وز آن پس در میان آوازه داد
که گشتست آن کمربند از میان گم — گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی — پس آنگه در دگر کس رو نکردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد — کمر را زان میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس زاهل حج بود | بر او حکم شریعت اینچنین بود
دگر باره ببسته ویر و بهانه | چو گرد آماده بر دوش سوی خانه
بر و پیش چشم روشن شاه بنشست | پس از یک چند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش ببستی دیده بر هم
به پیش او چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود روشن راحت اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا که زانسان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از خرد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | از او کون و مکان پر روشنایی
نه نه هیهات روشن آفتابی | مه از روی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمها انجا سرابست

مقدس نوری از قندیلچه چون / سر از جلباب چون آورد بیرون

جوان بیچون درین چون کرد آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام

دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر کردش بجای خال جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و سیرت زلیخا که مغرب از طلوع جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی ناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

23

فلک در خیلش از جوزا کمربند ⁂ ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت ⁂ که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی ⁂ فروزان گوهری از درج سامی
نگنجد در بیان وصف جمالش ⁂ کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ⁂ شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم ⁂ ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده ⁂ ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده ⁂ ز سرو جویباری آب برده
به فرقش موی دام هوشمندان ⁂ ازو تا مشک فرق آنچندان
فراوان موشکافی کرده شانه ⁂ نهاده فرق تارک در میانه
فرو آویخته زلف سمن سای ⁂ فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز ⁂ ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون نقطه و صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را
شده پنهان عیان از لعل خندان / نشانده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلهای شکفته گونه گونه
بر و هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم نیز کانست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیر غبغب ار دانا برد راه / برو گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج

بر دوشش زده طعنه سمن را ‎ ‎ گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور ‎ ‎ حبابی خواسته از عین کافور

دو تار تازه بر پسته زیک شاخ ‎ ‎ کف امیدشان نه سوده گستاخ

ز بازو کنج سیمش در بغل بود ‎ ‎ عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعوید آن پاکیزه چون در ‎ ‎ دل پاکان عالم از دعا پر

پریرویان بجان کرده ببندش ‎ ‎ رگ جان ساخته تعوید بندش

ز تاراج پریان و تاج و دیهیم ‎ ‎ دو ساعد استینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش ‎ ‎ نهاده مرهمی بر هر دل ریش

دل از هر ناخنش بسته خیالی ‎ ‎ فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت هر را پنجه برده ‎ ‎ ز زور پنجه هر را کرده رنجه

میانش موی بل از موی نیمی ‎ ‎ ز باریکی بود از موی نیمی

نیارستی کمر از موی بستن ‎ ‎ کز آن مو بودیش بیم شکستن

شکم چون تخته قاقم کشیده — بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش گوی اما سیم ساده — چو گوی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت — برون رفتی خمیر اسا ز انگشت
بدست افشار زرین پس خمش شو — بپاوین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
ندارد در حریم آن حرم کاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چونست — بنای حسن را سیمین ستونست
نبا میزد بود گلدسته نور — ولی از چشم مردم نور مستور
صفا او نمود آیینه را رو — در آمد از ادب پیشش بزانو
ازان آینه هم زانوی او شد — که فیض نور تاب از روی او شد
بوی هرکس که همزانو نشیند — رخ دولت در آینه ببیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

جهان

چنان بودی برفتن چابک و چست   قدم از پاشنه تا پنجه نازک
اگر در چشم عاشق گردیش جا   شدی پر آبله ز اشکش کف پا
ندانم از زر و زیور چه گویم   که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد   که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت   که در هر یک خراج کشوری داشت
دو لعلش را که بود آویزه گوش   همی برد از دل و جان لطف آغوش
اگر یک پیچش گوهر ز گردن   شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی گیر بندش قفا بود   هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پایه از دست   که یارستی همه تابانش سر دست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد   که شد خلخال و در پایش در افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی   ز دیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی   ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی که افکنده پرتو / نبوده بر تنش جز خلعتی نو
یکی بالش دو باره سر نخفته / چو هر و زر در برجی نهفته
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود گیری تنش را
سهی سروان هواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسمین لعبتان خرده سالان / بصحن خانه در رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی

کشی

کش از ایام بر گردن چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

در منام دیدن زلیخا یوسف را بار اول و صبح اضطراب حال او کشته شدن وی از تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب خواب عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | زبانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری | چو حارس دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مرغی از گلبانگ یاهی | فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا بد بلبهای شکرخوا | شده نرگس شیرین شکرخوا
سرش سوده ببالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم کشیده | بگلنار حریرش نقش چیده
نخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشمی دگر از دل گشوده
درآمد از درش ناگه جوانی | چه میگویم جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سربسر حسن و جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | ز آزادی غلامش سرو آزاد
زبرآویخته زلفی چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایه بان خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس ‏ ‏ ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز ‏ ‏ ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکرریز ‏ ‏ دهانش در تکلم شکرآمیز

زبری درش درج درافشان ‏ ‏ چو گلگون از شفق برق درخشان

نخنده از ثریا نور میریخت ‏ ‏ نمک از خندهٔ پرشور میریخت

زقن چون سیب از غبغب مطوق ‏ ‏ ز سیب آویخته آبی معلق

بگل خال رخش از مشک داغی ‏ ‏ گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر ‏ ‏ ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد ‏ ‏ بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور ‏ ‏ ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمایل ‏ ‏ اسیرش شد بصد دل نی بیک دل

گرفت از قامتش در دل خیالی ‏ ‏ نشاند از دوستی در دل نهالی

نهال آتشی در سینه افروخت ؛ وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند ؛ بهر مو رشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت ؛ ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ؛ ز دندانش مژه عقد گهر شد
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ؛ میانش را کمر در بند کی بست
بر ویش دید مشکین خال دلکش ؛ نشست از وی چو سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید ؛ بدان سیمین که دیدی کی توان چید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود ؛ که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخائی رهیده ؛ از آن صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی ؛ یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار ؛ نشد در معنی از اول خبردار
همه در بند پنداریم مانده ؛ بصورتها گرفتاریم مانده

زصورت

ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست | از آن در گردن او تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریا زلالش | نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن از خیال بستان عیش او را خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون مرغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیده | لحاف غنچه از گل بر کشیده
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود | ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی در پایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید و مه کرد ز مطلع سر زده مه سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشی نشانی چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک گریبان همچو گل بر خود زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش بدامان صبوری پای بستش

نهان شد داغ آتش در دل تنگ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه دل خون نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رقیبان در شکرخند دلش چون نیشکر صد جا گره بند

نظر بر صورت اغیار میداشت ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدست خود کجی بود که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگست ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یار خود کامی ندارد درون با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت بر سر آمد
شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده در وی پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست از تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم ❊ گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده ❊ دلی در آتش و در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش ❊ نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی ❊ تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر پسر گرم بادی وزیده ❊ نه در پا گرم هرگز خاری خلیده

بیک شیوه مرا بر باد دادی ❊ سرازم خار در بستر نهادی

همه شب تا سحر که کارش این بود ❊ شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع سرکشانرا ❊ نشست از گریه چشم خون فشانرا

لبش بربود از خون خوردن شب ❊ کلوخ خشک را مالید بر لب

بیالین رونق از گلبرگ تر داد ❊ عبیر جان ز پر و سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی ❊ سر موئی از این آیین نگشتی

از مشاهدهٔ هجر حال زلیخا گوهر تحیر بر رشتهٔ نگه کشیدن ایشان

کمان

فتادن و دایه بسر انگشت استغفار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا کافکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر
چو پا زد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد او را صد نشانه
خوش است از نخجوان این نکته گفتن | که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی پیدا میزد آن هر دم ز جایی | همیکرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه کردی | بگردون دود آتش راه کردی
بر آهی که از دل بر کشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی
که از روز شب بیخواب بیخورد | گل سرخش نمودی لاله زرد

ندانستی همه کز هیچ باغی ... نروید لاله خالی زداغی
کنیزان آن نشانها چو دیدند ... خط آشفتگی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کان از سبب چیست ... قصا جنبان آنحال عجب کیست
یکی افتاد این معنی پسندش ... که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی ... ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست ... دلش شاید که زیر بار عشقست
ولی کس را بپیدار می ندیده ... ز خوابش کو ولی این آفت رسیده
همی بست از کمان هر کس خیالی ... همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد ... سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
از آن جمله فسو نکر دایه داشت ... که از افسو نکری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده ... گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق ... موافق پا ز یاران موافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی / نگاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را آغاز من بودم که دیدم / ز تیغ مهر من نافت بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوشم بودی / و خفتم در بر و آغوشم بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / ز سوزنت چنگ نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمت کاریت در کار بودم

بهر جا رفت سیر دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت

خو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت چه انداخت / که بر دامن چنان خاری دبارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال جاشتکاست چولس چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان باشد سرشته

بتسبیح و دعا خوانم خبانش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد

وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانیم کارست و پیشه

بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه راه در سپاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست

چگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم کم

چه شیرینست عیش تلخ کامی / که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند باری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد انگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه

بخواب خوشتن بیدارش داد | به بیهوشی خود هشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقشی پر خیالست | که نادانسته اش جستن محالست

مرادی را از اول تا ندانی | کجا در جستنش آخر توانی

نیازست از دلش چون بند بگشاد | باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کین نه کار دیوست | همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بمردم صورت زیبا نمایند | که تا بر وی در سودا گشایند

زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکلی دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته | معاذ الله کز و زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست | چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی | بدینسان راست تا زکی بودی

شمارند اهل دل این نکته را راست | که کج با کج گراید راست با راست

زلیخا

دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا امروز کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمترست از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آب آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوش بس دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبانیدن و وی در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت — شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد — که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی — پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده — نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت — نشانم کردهٔ از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم — کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی — تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار

چه میگویم نگاری نازپرورد که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ که بر دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه یکی افتادناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز دگر آمد بحال خویشتن باز
گهی در گریه گه در خنده میشد گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی بدینسان بود حالش تا بسالی

خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیوم و نام و مقام وی وا پرسیدن و بهوش باز آمدن

بپای عشق بر افغان و نیرنگ که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی ... گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند ... بزنجیر جنون افتد خردمند
دگر زان زلف بندی گشائی ... چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یکشبی بی صبر و بیهوش ... بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشامی کرد ... ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر ... فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد ... زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ... چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود قصه پرداز ... بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم ... پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی ... دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد ... نیابم جای تو تا گردمش گرد

کام

بکام خویش میکشتم شکرخند ❊ کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون ❊ فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در چشمت عزیزم ❊ نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی ❊ ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من ❊ میان خلق رسوا گشته چون من

دل با در زند پیوندیم ننگ ❊ پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند ❊ شهانیم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را ❊ نسوزد کس به نسیان بیکسی را

بدان مقصود جان و دل خطابش ❊ به نسیان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب ❊ بجو ابش آمد آن غارتگر خواب

بگفتی خوبتر از هر چه گویم ❊ ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت ❊ به پایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقم رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کو چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست / عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خواجگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صدساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / بتن نیرو و بجان صبر و بدل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خواست هشیار
خبر زان مه که در دل جوششش آورد / دگر باره بعقل و هوششش آورد
کنیزان را بهر سو داد آواز / که این با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب رفته سوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیم ‌ ‌ ‌ که نبود زین جنون من بعد بیم

چو مدخل سیم را در بند مگذار ‌ ‌ ‌ بدست جود بند از سیم بردار

بهمزادان چو در مجلس نشستی ‌ ‌ ‌ چو طوطی لعل او شکر شکستی

در درج حکایت باز کردی ‌ ‌ ‌ ز هر شهری سخن آغاز کردی

بروم و شام گشتی نکته انگیز ‌ ‌ ‌ شدی در ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام ‌ ‌ ‌ که تا بردی عزیز مصر را نام

چو اینها گشتی بر زبان جای ‌ ‌ ‌ درافتادی لبان پیاله از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی ‌ ‌ ‌ نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش ‌ ‌ ‌ سخن از یار رندی ورد یارش

بآن گفتار خوش گشتی سخن گوش ‌ ‌ ‌ وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسول پادشاهان از اطراف بخواستگاری زلیخا و نومید گشتن وی از ناامیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کو شنیدی
سران ملک را سودای او بود | بهر بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی مشهور مال و ملک در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست | ز شاهی خواستگاری نشانیست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور | بود تختان او و تاج زرپیر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش | بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام | دعای او کند از صبح تا شام

وگر زد

وگر آرد بسوی روم آهنگ ⁂ مقام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی ⁂ همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را از ایشان چون خبر شد ⁂ ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با ایشان ز مصر آیا یکی هست ⁂ که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل ⁂ ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گر ز دیار یار خیزد ⁂ که در چشم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باد سحر بار ⁂ که آرد نافه از صحرای تاتار

بدین اندیشه بود او کش پدر خواند ⁂ پدر وارش به پیش خویشتن نشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل ⁂ ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران ⁂ بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند ⁂ بسینه زخم سودای تو دارند

بسوی ما نهد قبولی ⁂ رسیدت اینک از هر سو رسولی

بگویم داستان هر رسولت / به پیغامی که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بپرسش آشنائی گوش می بود
خوشا گوش سخن گیردی ز جایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز یار و دیارش / نیاید هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

تم

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
کرم ندهی بسوی دوست پرواز / زوی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / رسید از تو بجان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من ور وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درونی غنچه‌وار از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت / بدست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش / ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولانرا بکام جستهای شاهی / اجازت داد لب پر عذرخواهی
که نیست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود در روش آتش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهرا به زین مثل نیست / که گوید دست پیشش اندر نیست
رسولان زان تمنا درگذشتند / ز پیشش باد برکف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و خبر کردن زلیخا از وی و قبول کردن وی آن را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سفیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندران دید

کردان

که دانایی براه مصر پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | بدانایی ستایش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه خیرش | برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه | ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت ماهتابیست | که مه را بر جگر افتاده تابیست
ز گوهر در صدف صافی بدن‌تر | ز اختر بر شرف پرتوفکن‌تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر کفشش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش مسکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

نبوده در فروغ مهر با ماه / که تا با او نگردد پایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از او بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان او بند / خراب لطف ناگاهان او بند

سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی وی در نیارد سر به هر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام از شوم

برا مصر چشم او سپیدست / برای مصر اشکش رود نیلست

ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست

اگر افتد قبول بزم عالی / فرستمش بدان دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خاک روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فقر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفت من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سوسن شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / کند وقتی که گر بختم شود یار
کنم از فرق پا از دیده نعلین / شوم سوی شه روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر ارکان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای خو گذاری	روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان	صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامان ز بس نیکو سرشتی	مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند	ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته	به زرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ حور	چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشاده	مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بر بسته زیور	نشسته جلوه‌گر در هودج زر
ز اسباب کیاست هرکه باید	ز ارکان ریاست هرکه شاید
فرستم تا به صد اعزازش آرند	بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید	به سجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده عزیزی	ز تو کشت کرم در تازه خیزی

تمنا

شه ما را سر خیل و حشم نیست | به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نگنجد در شماره گر شمارد
به زیرش خلعت فرخنده بختان | بود وافرتر از برگ درختان
ز رو پشتش بدل گوهرهای تابان | بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه خورانی خواست او داد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را
چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها در کارش افتاد | جوابی آمد و آن بند بگشاد

بی سر جان نشاطی با ملالیت | بگیتی در ز خوابی با خیالیت
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بتدبیر جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی | هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نارپستان | عذار و بر گلستان در گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش | کشیده فوطهٔ مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ و سمه پاک و عار غازه
بغوله بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لولو تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز | بعشوه جانستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله سر تا ده کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ | چو غنچه نازک و چون میکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه تند و گاه زین رام
ز گوی پیش‌جو گامش تیز رو تر / ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمانشان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته پشت کوه کوهان
بتنها کوه آما چون ستون نی / ز راه باد رفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان در توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بی‌خواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرانوردان

ز انفاس نفایس صد شتر وار / خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل درخشان

دو صد طبله پر از مسک ساری / زبات و عنبر و عود قماری

بهر جا ساربان منزل گزین شد / همه روی زمین صحرا نشین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه از صندل و عود / موصل نوخهای او زر اندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید / زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزه در

فرو هشته بر او زربفت زیبا / ز رنگ دلپذیر و نقش دیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

بهشتی باد پایان این عماری / روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر — سمن بوی و سمن روی و سمن بر

روان گشتند گوی نوبهاری — رخ آورده از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جا آن صنم را — خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز — کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی — شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری — گشاده رخنه در جان اسیری

ز گیسو دلبری و عشوه‌سازی — ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا را دلی از بخت خشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن شب بس سیاهست — ازان تا صبح خندان سالها راهست

روز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند ازانجا قاصدی پیش | که راند پیش ازیشان مرکب خویش

بسوی مصر راند پیشتر راه | عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سپه ایک دولت تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و باستقبال زلیخا بر خواستن و لشکریان مصر را به تجمل آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید | جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل انچه دارند | همه در معرض عرض اندرآرند

برون آید سپاهی پای تا فرق | شده در زیور زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین | چو پسته تجمل زر از خانه زین

کمرزرین

کنیزانی همه سر بفت کرده | بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته او تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جان را امان ده | بر آورده کمانچه نعره زه
درافکنده دف این آوازه از دست | گرو در دست ره گویان بود پست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو سه منزل بریدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ نیلی کناره | بسان ژاله بارید ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین و ساقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسپان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه / چه نادر گوهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نامزد کرد / وز آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این شخص نه آنکسیست که من در خواب دیدم و سالها محنت هجرش کشیدم

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر سینه ای بند
بود آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور
کند آخر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند پایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربود دستش از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق من هرگز ازین بیش
که همسایه شود یار وفاکیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم خیمکی تنگ

زلیخا گرد آن خیمه نگاهی   بر آورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد   بسر ناگاه دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم   بجست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد   عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم   ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت پیشم سختی آورد   طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد   فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار   فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چندین بگلشن   بسان خار در چشمم ابلس
منم آن تشنه در ریگ بیابان   برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده   لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم   فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی ز تاب خور درخشان تیره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه ز بی زادیی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم نه پای سیر و نه رای درنگم
ز ناکه چشم خون آغشته من خیالی بیند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری بود از بخت درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم برد گه با حضیض و گه بر اوجم
چو نزدیک من آید پی درنگی بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر از آنم چنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای بروی من دری از مهر بگشای
اگر نهی بکف دامان یارم گرفتار کسی دیگر مدارم

برسولی بدر پیرایشم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد | که دارم پاس آن گنج خود بجهد
مسوز از غم من بیدست و پا را | مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان با مدیری زاری داشت | ز نوک مژه خونباری همی داشت
همی نالید از جان و دل پاک | همی مالید روی از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش بپرواز | سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بکام دل رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت | گرو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو مر ترا داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش واداند سوزن | چه پیمان کرد با خار انجه افکن
چو باشد آستین از دست خالی | نیاید ز آستین خنجر بکاری
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | به شکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد | ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب بزم محفل بر شکستند | بهم ابی شب محمل ببستند
شد از جنبانی آن زرفشان کوس | بزنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری | نشاند از خیمه‌اش در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست | به آیینی که می‌بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان | بپا شد پایه ور زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی | شده پنهان برای نیکبختی
درخت سایه ور پنهان روانه | نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن | فلکها را طبق بر دست را صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سوی تک و پوی | هلال از زخم ناخن بدر از روی
گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده ناچیز و دری
زمین و اکرده ریش آوا ز سم خویش | کف پای شتر مرهم بر آن ریش
ولی هست آهو انداز زین نشیمن | صهیل بادپایان ار غنون زن
نی آسوده کان هودج ناز | نفیر ساربانان پرده پرواز

زنان

کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست از دوی هجران آن مهوش

عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زیشان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رساند بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنینم در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی | گه از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره‌سازی | مرا از خان و مان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی‌نصیبی | فزون کردی بران درد غریبی

چو باشد جانگدازی چاره‌سازی | معاذالله که باشد جانگدازی

منه بر ده دگر دام فریبم | میفکن سنگ در جام شکیبم

دهی وعده کزین پس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بختم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن سرو شتا آمد فره و داشت
برآمد بانگ ره داران بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران بس سواره با پیاده / خروسان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری / بکف کرده نثاران عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بر و صاحب نثاران / چو بر طرف چمن ز غنچه باران
ز بس کفها ز زر و گوهرافشان بود / عماری در زر و گوهر نهان بود
نمی آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسپی آتش افکن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل / نثارافشان گذشتند از لب نیل

بنیل اندر شد از درهای شاهی | چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم زیشان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند | بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی | ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن دولت سرا تختی نهاده | ز پایه زمرخی نهاده

درو پرده نگار استاده زرکار | ولی گوهر نشانی زرنجبه وار

بپای تخت زر مهدش نشاندند | گهوارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل نرسته | از آن زر بود آتش وانشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ | بزیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه | ولی بود آن برو باران اندوه

ز گوهرها بروی چو از آن سنگ | بچشمش درنیامد جز در اشک

دران میدان گرا باشد سر تاج | که صد سر میرود آنجا بتاراج
کشی کش دل ز هجران لخت لختست | ز نیکبختیست گر پایین تختست
چو چشم از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در او گنجایش در

عمر گزرانیدن زلیخا در مفارقت
یوسف و یوسف خوردن

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه برد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب | نیفتد خوش مذاقش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گلبوی گل اندام / پرستارش ز بی صبری و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرای / پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / انیسان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه همقامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد انجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون لبت پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی جان جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهرهٔ مشکین برده بستی | چو مه در پرده تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر در مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیشش | بعرض او رساندی غم خویش
زناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی روزیت باد بانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت | بروی آتش آرد دولت اکنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ | چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امید اکنون زنده ماند ‌ ‌ ‌ ز دامن گرد نومیدی فشاند

بنوری کز جمالت بر دلم تافت ‌ ‌ ‌ یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم ‌ ‌ ‌ بسوی شش جهت چارست چشمم

خوشا وقتی که از راهی برآیی ‌ ‌ ‌ ببرج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم نیست گردم ‌ ‌ ‌ بساط هستی خود درنوردم

کنم سر رشتهٔ پندار خود گم ‌ ‌ ‌ شوم از بیخودی از کار خود گم

مراد دیگر بجای خود نه بینی ‌ ‌ ‌ چو جان آیی بجایی نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را ‌ ‌ ‌ ترا یابم چو جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم ‌ ‌ ‌ ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را ‌ ‌ ‌ نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز ‌ ‌ ‌ بآهنگ دگر دادی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز ‌ ‌ ‌ شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل جعد تر بر روی گل پای
بشاخ از برگ جنبان چون جلاجل | شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان پری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | کنی غم دیده کان را غمگساری
کس از من در جهان غم دیده تر نیست | ز داغ هجر جانم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | کت آنجا گاه بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود آهن درآیی | چو در بندند از روزن آیی
ببخشا بر چو من بی راه و رویی | بکن از حالت من جست و جویی
درآ در دار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از من | بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جویی زین یک بوی | بچشم اندر آن هر دو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم کام | بصورت جابه چین گیر آرام
تماشا کن رز روی او مثالی | بدام آور بیوی او غزالی
چو گیر در آی رفتن زین دیارت | به هر کوی و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کلکی خرامان | بیاد او بران دستش بدامان
وگر بینی بر اینی کاروانی | در او سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را | بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه در ور آمد شتابان
دلی پر درد و چشمی خونفشان داشت | بیاد صبحدم این داستان داشت
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بان صافی درون پاک سینه | بجای آورد رسم و راه دینه

بهر روز و شبی این بود حالش — باین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی — بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه آه و ناله — بدشت افراختی خیمه چو لاله

از آن گلرخ بلابه راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی

گهی چون سیل بردادی تحمل — شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با او غم خویش — زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسر میبرد اینسان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید — چو خور طالع شود چون بر آید

بیا جامی که همت بر گماریم — ز کنعان ماه کنعانی بیاریم

زلیخا با دلی امیدوار است — نظر بر شاه راه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را از پدر

دبیر خامه ز استاد کهن زاد	درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت	دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست	ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آنسان لطفهایش	که بر وی شکستان مردم شدی مش
درختی بود در صحن سرایش	بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشی	ز جنبش تیر وجدی پر خروشی
ستاده در مقام استقامت	فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی	بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین پیروزه کاخش	ملائک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند	ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی	که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی	بدستش زان عصای سبز دادی

مگر یوسف که از تایید بختش ‌ عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید ‌ که با او شاخ خوبی همبر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ‌ که ای بازوی تقوی با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم ‌ برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری ‌ کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی ‌ مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد ‌ برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد ‌ عصای سبز بر دست از زبرجد
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ ‌ نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهیست ‌ ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از این تحفه قوی دست ‌ ز غیرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست تستی ‌ گرانتر آمد از صد چوب دستی

بجز

بخود بستند از آن هر یک خیالی / نشانند از آنچه در دل نهالی

از اول طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و ده ستاره ویرا سجده میبرند و شنیدن اخوان از و زیادت شدن حسد

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز هجر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

پوشیده ز ناپاییده دیده / ولی پوشیده از آئینه دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب

ز شیرین خنده آن شکرخند / بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدل گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که پس کن زین سخن بس / مگوی این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کجیت فارغ گذارند
نیارند ارچه این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر گفت این وصیت لیک تقدیر / بپادی گسلد زنجیر تدبیر
یکی تن گفت یوسف آن فسانه / نهاد آنرا با خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کرد و بگذشت / باندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان در دو لب بست / اگر زان سر بگذرانید عجب نیست
بسا سر کز دو لب افتد برون / درون صد دلاور را فکند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس رست دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند ز غصه پیرهن خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دست رنجیان سربلندش نبیند آنقدر حشمت پسندش

هوس دارد که از ناتر کی پاک بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم نیابد جاه و خوبی انقدر هم

پدر را ما خریداریم نی او پدر را ما هوا داریم نی او

اگر روز است در صحرا شبانیم وگر شب خانه اش را پاسبانیم

براعد قوت بازوش از ماست ‌‌‌‌‌ ز احباب آب رویش نیز از ماست

بجز خجلت گری از وی چه دیدست ‌‌‌‌‌ کش اینسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم ‌‌‌‌‌ بهر راهش قران آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ‌‌‌‌‌ دوای او بجز آوارگی نیست

نباید چاره سازی گر کمر بست ‌‌‌‌‌ که رفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوربختی ‌‌‌‌‌ نباید کند تا گشته درختی

بعزم مشورت یکجا نشستند ‌‌‌‌‌ بقصد چاره سازی عهد بستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند ‌‌‌‌‌ گر آن مشکل فتد در کار و بند

کند عقلی دگر با عقل خود یار ‌‌‌‌‌ که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعی نگیرد نور خانه ‌‌‌‌‌ فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست پنهان | بصد ره راستی بالانشینان
نه در کج رو حریفان کج اندیش | که گردد از دو کج رو کج روی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت | بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست | که از دستش بخونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان گردد این راز | ز کشته بر نیاید هیچ آواز
یکی گفت این نه از دین است رایی | که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسپ جفا رانیم آخر | نه با کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست | که کشتن بی زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور | بهایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و ددنی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک امید | نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه‌ای جز در شب تار / نه در وی بستری جز بستر خار

چو یکچند اندر آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی ننگ میرد

بکش تیغ مار نکمین بجوشش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل این هم بترست این

بیکدل زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن

چو آب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم جایی تنگ و تاریک

ز صد عزت و جاه افکنیمش / بصد خاری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / بیاساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلو می‌گذارد / بجای آب از چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردنش می سرکامی

شوند چون او ز نجبا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه آن شکیب / شدند آنان همه بر چه ترشیب

گرفته با پدر در دل نفاقی | بر آن تزویر کرده اتفاقی

وز آن پس رو به کار خود نهادند | به فرداش وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف علیه السلام را به صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند | به کنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند | برای درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم کار سازند | به هر بازی که آید نرد بازند

چو شب خسبند بی کین ستیزند | سحر زانسان که شب خسبند خیزند

حسدورزان یوسف بامدادان | بکردونیه خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش

به دیدار پدر احرام بستند | به زانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند ز هر جانب سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوع و کهن را رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت هاست ما را هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش با همره سازی بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب ز پیله غذا یرتع و یلعب

گهی با او ره صحرا نوردیم گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر نوشیم گهی شیرین و چندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم بهر لاله بیارنی زاد سازیم

ربایم از سر لاله کلاهش کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

بیکی گله آهو چرانیم زیکسو گرگ را ز مره رانیم

بود طبعش بابهانه شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی — نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان — گریبان رضا پیچید از ایشان
نگفتا دیدن او کی پسندم — گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم گران غافل نشینید — ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز — کهن گرگی برد دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند — تنم را بلکه جانم را دراند
جوانان فسونگر این شنیدند — فسونی دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه ز انسان پست راییم — که مرده تن بگرگی درنیابیم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد — بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش — ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد — بلا را در دیار خود صلا داد

بیرون بردند برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بجنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان خرامیده نهد در پنجهٔ گرگ دریده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا مینمودند ز کید و مکر مهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند بر او دست جفاکاری گشادند
برهنه پا قدم بر خار میزد بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل تنگ ز خون در خار و خارا گشته گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه طپانچه کردیش رخساره رنجه

بتیغ قطع باد آن دست کوتاه | که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ مه خواه نیلی

ببسته از قفا اولیست دستی | که پنداران قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلوی | رسیدی مالش گوشش ز هر سوی

کسی کان گوش را مالد بانگشت | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر که را دامن کشیدی | بیازاری گریبانش دریدی

بگریه هر که را در پا فتادی | بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر که را آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت | ز خون لاله بر گل لاله می کاشت

گهی در خون و گه در خاک میخفت | ز اندوه دل صد چاک می گفت

کی بی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راه عقل و دین افتادگان را

که با کام دولت در دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارند
گلی گر روضهٔ جانت دمیدست | ز ابر و باران احسانت رسیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده | که نه رنگ اندرو نه آب مانده
نهال بارور در بهشتی | که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک | کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی گر ما شب تار نور بودی | ز ظلمتهای دوری دور بودی
رسیدش از فلک زانسان زوالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا به فرسنگ | ز وصلح و وزان تنگیش دلان تنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی | ازو گرمی و زایشان سرد گویی
زنا که بر لب چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی | بی قوت از برون مردم ربایی

درونی چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطه اندوه دورش / برون از طاق اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن کرد و یکدم نشستی / نفس از نفس زن ره ببستی

چو ایشان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن بهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی ان ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگتر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بران ساعد که گر بر آن رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی نزو بیش / بر او شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / ز ابریشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از خنده عریان شد تن او

بقد خود بریدندش ملامت — لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختندش گه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن بود از آن پی در یکی

چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ — که کان گوهری شد آن گران سنگ

ز لعل شکربارش شکر آمین — شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطر پاشش — عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت او هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد چرنده

تعوید اندرش پیراهنی بود — که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان — کز او شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک | سپاهت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریشتر پیشت رسانم | فکنده پیش سر پیشت رسانم
بر ایشان این جفا را بر شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند | سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تختگاهی | نشیب آنجا چو نیکوبخت شاهی
بتمکین داد در جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و دیگر بار عالم را با آفتاب جمالش روشن گردن

نیامیزد چه فرخ کاروانی / گذرشان آب جویان کاروانی

چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بختی خجسته

ز راه افتاده دور انجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره‌نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار

کنار چاه را دور از افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را زانچه نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی باندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد پس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور | برآمد آبنی از شوراکی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزل کشش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند | ز حال او تفحص مینمودند

همین بردند دایم انتظارش	که تا خود چون بود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند	خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را بجایی	برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ	که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار	میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این	سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آید پیشت پیوند	ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست	فروشیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بنده بر بندگی پیش	ز نیکو بندگی بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش	نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشم	بهر قیمت که باشد میفروشم
جوانمردی که از چه بر کشیدش	باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک

بمالک بود مشهور این جوانمرد | بقلبی خفیه مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند

زیانکاران که چنین جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر و یک دیدار ازوی | متاع مصر و یکتا تار ازوی

ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا بی خریداری تواند

دهد گنج سعادت با خردمند | ستاند رو کشیدی درهمی چند

چو مالک را برون از دست رنجی | فروشد پای ازان پود اگنجی

نمی آمد بروی آن دلارای | دران ره بر زمین از شادیش پای

بپویش جان همی پرورد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز

براوج نیکوئی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر آن آوازه بشنید / از آن غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیار و ره بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دید از او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده بگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن رسن منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری | به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | پس آنگه ره سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | بخانه مسکنی شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان مهران | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان | بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچیدند | ز گلرویان مصری برگزیدند
که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
کنند ایشان بدین شکل و شمایل | بدعوی داریش صف در مقابل
شود گر خود همه جهان گرد | بدین آتش ز جان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچو خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوی | ز خاکت نیل را ده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست | سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق | که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن | چنان کز دود گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل | چو سیمین پیکری آمد برلب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد نیل از قدوم او مه آباد

بر آن شد حور که خود را افکند پیش | برو ذیل بر زد چشمه خویش
نبیند چشمه خور چون سرایش | طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد | تن آب روانرا جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوانرا | برخ زنجیر بست آب روانرا
مهیا ساخت بهر صید خواهی | معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر | ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالش گل | ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گلرا بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش

به زرین تاج مه را فرق بشکست / کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر شد زان عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند / به قصد مصر شه مرکب براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیدی تخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود زابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز

به یوسف گفت ناگه کای دلارام / ز هودج نه بروی تخت که گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا / ز نور خویش عالم را بیارا

چو یوسف برج هودج را بپرداخت / چو خور در چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب / ندانستند کز وی نیست آن تاب

هنوز در وی پس ابرست مستور | ز نور یوسفست آن ماهش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند اهل کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه مصر و سبب غوغا پرسیدن و جمال یوسف دیدن و شناختن یوسف را

زلیخا بود ازان صورت تهی دل | گرو تا یوسف آمد یکدو منزل
دل و جانش ازان معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست | بحیلت سازیش پیکیش همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | بران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش ... ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز من سیلش افتاد ... دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد ... بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود ... گذر بر ساخت قصر شهش بود
چو دید انجمن گفت این چه غوغاست ... که گویی رستخیز از مصریان خواست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست ... بپاط عرض کنعانی غلامیست
غلامی که زرخشان آفتابی ... بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت ... چو چشمش بر وی انداخت بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد ... ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند ... بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز ... ز حال بیخودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دل افروز ... چرا کردی فغان از جان پرسوز

بدو گفت

لب شیرین بافغان چون گشادی — بدان تلخی چه اینجو دفتادی

در آن مجمع غلامی را که دیدی — ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست — فدااش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست — شکیب از جان شیدا وی ربودست

تنم در تب دل در تاب از ویم — ز دیده غرق خون ناب از ویم

درین کشور بسودایش فتادم — بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت — درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم — که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز — ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد — برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یارب از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد

که آرد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا که گردد از وصلش نیابی / رسد دستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید بگریست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه گردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

به معرض بیع در آوردن ملک یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا ورا باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید ‌‌ ‌ به یاد روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او بپا می ‌ ‌ شد آن اندیشه محکم در دل وی

به دیدن میلش افتاد از شنیدن ‌ ‌ بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ‌ ‌ ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گو ‌ ‌ پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس آنچه بود ش ‌ ‌ که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت ‌ ‌ بجز آن از ذخایر هیچ نگذاشت

بمصر آمد پی در راه یوسف ‌ ‌ خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت ‌ ‌ دلی خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید پیش از حد ادراک ‌ ‌ چو جان از آلودگی آب و گل پاک

بحسنی مثل او نادیده هرگز ‌ ‌ ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد ‌ ‌ ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وزان پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر جست از گنجینهٔ راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زد نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد پرکار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آتش بدین بستان که آورد

بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

بروی تو لوح نامهٔ کیست / بزلف تو حرف خامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج لبت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب / که از آب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرینت زد برخسار | نشیمن ساخت زاغی را گلزار
چو یوسفان سخنها کرد از و گوش | غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بکفها صنعت آن صانع من | که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر مقدمش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذات جهان آیینه‌ها ساخت | ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیره‌بینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل از دور مانی | چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جانرا خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن ته پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشادی | ز ذره رو بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بازست | که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم | برافتد رگ سودای مجازم
جزاک الله چشم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر مویی ز احسان تو گفتن
پس انگه کرد بدرود وی و رفت | برست از مایه و سود وی و رفت
بنا کرد از پی رفتن بتعجیل | عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند | بقوت یکشبش محتاج کردند
بجای بستن زرین عصابه | بسر بربست پشمین پای تابه
بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع
تن خود را اطلس و اکسون بپرداخت | لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست خود چو گوهر داد پاره | سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد | بعالم رو بدان محجر انگه کرد
ز گلخن دامنی خاکستر آورد | بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش ... ور آمد گیتی از در و بالش
در آن معبد بسر میبرد تا بود ... بطاعتهای می افشرد تا بود
مپنداری که جان رایگان داد ... فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز ... بماتم شیوه من شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری ... مکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی ... دمی ز اندیشه صورت نرستی
بهر دم چیست صورت را روایت ... ز حالی هر زمان کردن حکایت
مزن هر دم قدم در سنگلاخی ... ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر ... فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران ... مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست ... وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حمله دشمن نداری ... بدان گر جنگ او باشد حصاری

زینت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و جد مکاری نمودن مر او را بانچه زینت رسی وی بود

چو دولت گیر شد نام زلیخا	فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست	بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خرد و پیدا	بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز و سال هر یک سیصد و شصت	مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی	بدوشش خلعتی از نو رسیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق	بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش	بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان	نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو مجلس ناز	بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نبست آن لب شکر بر گر کمربند / میان خود مگر زر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / فراوان بوسه‌اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی از تن او / شدی همراز با پیراهن او
بهم گفتی ز تو یکتار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون تنگ کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی آن گیسوی خام / شکار جان چو در عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت

مهیا کرد

مهیا کرد خوانهای ملون | بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام | گرفتی از لب و دندان او دام
برای میوهای گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینههای مرغ در پیش | کبابش ساز کردی چون دل ریش
گهی دادی چو لعل آبدارش | مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش گرا بیها میل دیدی | روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز روز رنج او بیتاب بودی
بیفگندی فراز دلپذیرش | نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین | گلش را از سمن بالا بالین
فسون کردی بسی افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را سحرگاه | چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه چو شیرین چشمه‌اش لب | گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | گهی همسر شده با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشی | که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | بجان تو بی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چینند | بچشم از راه او اوار چینند
بچشم جان نشاند خاطر او | بود کافتد قبول خاطر او

بسی زار

شرح دادن یوسف قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشته بسبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت ای بلند اقبال پایه / که ای به پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
ندانم کامروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر جایی نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه این سو باشدش میل و گه آن سو

یکی سرمنزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز نوربخشی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم برد دست / بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گردبادی
وجودش گرچه زین معنی تهی نیست / ولی از گردبادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کاروز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست

حساب روز وه چون نیک برداشت | بر مش او یقین شد آنچه پنداشت
نمی داند دلی کاگاه باشد | که دلها را بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد در جان محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو لیلی [illegible] نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از نیست | ورت بوی و رنگی هست از نیست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش | مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور | نماید سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده و مهیا کردن زلیخا اسباب شبانی وی

خوش آن بیدل که دولت یار گردد | بکام خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش | دهد در خاطر او کاهش خویش
چو خواهد جان بر افشانی برآرد | ببوسد خاک و جان او را سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون | دهد دردم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز و از سرپای سازد | بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه | وگر خواند نپیچد رو چو نامه
ز یوسف با هزاران کامرانی | همی زد سر تمنای شبانی

بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل مرادش عنان تافت
نخستین داد زاستادان یکفن / که کردند از بریشم یک فلاخن
رسن همچو خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا تیز می بخت آرزوی / که گنجی نم در آن خود را چو مویی
چو شوان بی سبب خود را برو بست / یو سم کاه کاهش زان میان دست
دگر میگفت این را چون پسندم / که کیمو بار خود بر روی بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو قمر کان خودش از گوهر و زر
بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / زبی مقداری افتادیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان / بره در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند با در بره چیند / چو گردون سرکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / زگرگان سرگرا آسیبی ندیده

زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گران بار / براه از پس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرازن / تو گویی موج میزد سیل روغن

میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی شهزاده / بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل جان را / ...ک دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی

بدین سان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف و استغنا نمودن او

چو بیند دیده بیدل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

بگوید

اگر بود بکف نقد وصالش ... بنسیهٔ عشق بازد با خیالش
ولی خوشتر بود از دل چکیده ... که افتد کار وی از دل بدیده
چو باید بهره چشم اشکبارش ... فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست ... ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق ... صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن غم خوردن و بس ... بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار ... که غم خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده ... بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جوی ... ندید آنست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی ... ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را ... که آرد در کنار آن ماه رو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد ... ز سروش با کنار آرام گیرد

بی نظارگی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره / ولی میکرد از وی یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از آن یوسف گریزان
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / ز چشم فتنه جوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که یارش را نبیند چشم در چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / ز نرگس خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا درآمد
درآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل اندوه بودش بار اندوه سهی سروش خمید از بار انبوه
برفت از لعل لب آبی که بودش نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی جز از پنجه که میکندی بآن روی
بسوی آینه کم رو کشادی مگر زانو که بروی رو نهادی
زبس کز دل فشاندی خون تازه نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه جز سیه چشمی نمیجست که اشک از نرگس او سرمه میشست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده زسودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بنده خود عشقبازی
بعشوقی چو خود شاهی طلب دار که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از عجبی که دارد بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر گر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

همیگفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فزون کرد

بلی چون دلبری با جان برآمیخت / نیارد جان از آن پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن یکدم / ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی را در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالت / ندانم مر ترا اکنون چه حالست

ندارم

ترا آرام جان پیوسته در پیش   چه می سوزی ز بی آرامی خویش
کنون در عین وصلی سوختن چیست   بداغش شمع جان افروختن چیست
کر از عاشقان این دست دادست   که معشوقش بخدمت ایستادست
همین بس طالع فرخنده تو   که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی   بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد می باش   ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر   برفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بوس و جان میپرور ازوی   زلال کامرانی میخور ازوی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه   سر شکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت   به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا   نه چندان پیر کار دانا
ندانی کز من در دل چه دارم   وزان جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده ولی پی خدمتی را راه داده
ز من دوری نباشد هیچ کاهش ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه نباید زار بگریست که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بروی چشم جهان بین به پیشانی نماید صورت چین
بدان چین سرزنش از من روا نیست که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست گران کج نیست کارم کی گره راست
چنین کز وی گره در کار دارم نظر کردن برو دشوار دارم
دهانش کز سخن با من نه بشکست بجز خون خوردنم از وی چه نکست
ز لعلش ذره دهانم آب گردد بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کآمد نهال آرزویم ز رحمت کی شود مایل بسویم

خونم

چو خواهم از نهالش سیب چینم — نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم — بچاه غم کند آرامگاهم
برشکم ز آستین او که پوست — به بستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک — که دارد دستش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری — به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبت مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی — چو دید از دایه رحم و چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده — بهر کاریی هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن — درین غمخواریم غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز در خورد

زپستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سروی سرافراز

زجان و دل گل و آبت سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تواش خوانند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری / نبودی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برینست / به پیش روی تو سر بر زمینست

فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلربائیست / فتاده در کمندت مبتلائیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ز سودایت غمی دیرینه دارد

بلی خود سه بارت خواب دیدست ز تاب زلف تو صد تاب دیدست

گهی چون آب در زنجیر بودست گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی ندارد جز تو در دل آرزویی

برو ناکرده نقد زندگی کم ترحم کن که خوش باشد ترحم

لبت چشمهٔ زلال زندگانی چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی

قدت هستی نهال میوه آور چه باشد گر خورد از میوه لب بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد به پایت رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن از دایه بشنود به پاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانای هر راز | مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کرد او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده | بخدمتکاری اینک ایستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای | نهم بر متکای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
ز مردم سنگ نی مردم تزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
نبیره پسر اسرائیل دارم | بدل دانایی از جبریل دارم

الکریم

اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گل ایمان زارها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذالله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این هوس کو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز لطف ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر ورزیدن یوسف از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت

بر خسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را / ببر سایه فکندن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من		کمند تست طوق گردن من
ز حال دل چه گویم خود که چونست		ز چشم خون فشان یک قطره خونست
چنان در لجهٔ عشق توام غرق		کزو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد مرگ ار رگ گشاود		بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنود بگریست		زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم		که چشم خویش را گریان ببینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب		چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای چشم تست دانم		که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید ازو اندوه بسیار		شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته		که بنود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه عشق من گام		بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت		نهال جان من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
ولی سلطان ز معشوقی غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی بر فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند رنج سماتش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو نه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیابد زین کمینه کمتر سینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون مدارست دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست / ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا مرا دمساز کردم / درین خوان با عزیزان باز کردم
نباید پادشا آن بنده را کشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم / بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور عنایت شاد گردند

زنی

زنیکو خدمتان خاطر شود شاد ... نگردد بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ... که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش ... بود آنجا بپا صد کارگر بیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم ... بهر کاری ترا از پا درآرم

بود پا از برای ره سپردن ... نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی ... اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت ... که ای جان و دلت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم ... مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمت گذاریست ... خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد ... رضای او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش ... نهد روی رضا بر خاک پایش

ازو یوسف امید این سخن ساز ... که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت هم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو شواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و تهیه اسباب وی کردن

چمن آرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند آن تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کز آن بر دل ارم را بود داغی
بگردش آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم در دامن سرو / حمایل دستها در گردن هم
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرق نارون در چتر داری
چمن نارنج بر صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

فرازی

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته با عزاز و کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته پسته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان سر هر نمک انجیرخواره / دهان بر ده چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان / ز زنگاری شبکهای فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده پایه
ز جنبش لعبهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل را ازان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه بیدش هزاران / طپیده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از جوب با جوب / کشیده پایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آتش جدول سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان

گل سرخش ز خوبان ناز پرورد	برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده	گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش	زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور	دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک	بعینه هر یکی چون آن دیگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی	نه از زخم تراشش اثر فاشی
نه از اسیب پیدا و نه پیوند	شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده	که بی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ	چو گردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر	یکی از شهد گشته چاشنی گیر
پرستاران آن مه فلک مهد	از آن یک شیر نوشیدی وز آن شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی	برای همچو یوسف نیک بختی

تبرک صحبتش گفتن رضا داد   بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی   که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان   نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر   همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو و نار قایم ساخت آنجا   پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای پسر من با کمالت   تمتع زین بستان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر من حرامم   وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار   ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی   بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار   که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید   اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیارید   بجانبازی برای او بیازید

بهر حکمی که یارد شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی زانسان که گردد بهره بردار / مرا باید کنید اول خبردار
همیزد گویا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
برین نخل خرامش تا نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان پیش او برپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش بگذاشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند در محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر کام دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یکی از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز | فلک شد نو عروس فتنه انگیز
ز رو چون حجله اش خنده بست | گرفت از قرص مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلها ناز | همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند



یکی شد از لب شیرین شکرریز | که لعل خود کن از من شکر آمیز
ز رشک شکر من شد نیشکر آب | لبان طوطی از من شو شکر خا
یکی از غمزه سوسن کرد اشارت | که ای اوصاف قامت را عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین | بیا منشین بچشمم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو هشته بادا در آغوش
کجا در مهد عشرت شاد جسمی | اگر زین سرو نازادی ...

یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای   مکن چون حلقه‌ام بیرون در
یکی برداشت دست نازنین را   بیالا ز حنا ساعد آستین
که دفع چشم بد زان شمایل   بگردن دست من باد حمایل
یکی گرد میان مو کمر کرد   ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم   که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان   ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او بجوی تازه باغی   وز آن مشت گیا او را فراغی
بلی بودند یکسر گمرو دستان   بصورت بت‌پرست بت‌پرستان
دل یوسف جز این معنی نمیخواست   که گردد راه‌شان در بندگی راست
بایشان هرچه گفت از راه دین گفت   بی نقش شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان   بچشم مردم عالم عزیزان

درین غربت ره خاری مپوئید | بجز آئین دلداری مجوئید

درین عالم برون از خدا نیست | که ره گم کرد کانرا رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانائی در آن گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدای را روا نیست | که او غیر پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که پی و سر کجا بستیم پستیم

بسجده باید آن سر نهادن | که داند سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر | که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشد | ز بهر او دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودش چنین سنگی چه خیزد

چو یوسف اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان انداخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک با شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرگز وی یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بخیز ار زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند / که زانگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / یوسف را خرم طبع شادان
گروهی دید گرد اگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب و دلارام دلارای
نه آن سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی دوش کت از وی حسن افزود / دری دیگر بخوبی بر تو بگشود

بخورد

چه خوش بودی دو شمعی کی نهایت داد ... ز خوبان در جهان ها لابیت داد

بهم با صحبت آن نازنینان ... سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا چون حسن و جمال دیگر آورد ... جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ... ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ... ولی او هیچ ازین گفتار نگفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت ... دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد ... نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن ... بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتش از جانش افروخت ... بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد ... رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن که سبب مواصلت شود

چو پایان گشته بود ای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم / وزان جان جهان مهجور باشم

چو زینسان یار یکجایست با من / چه حاصل زانکه بیگانه‌ست با من

مرا معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پری زاد / که نادیده بتو از خور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند

الرعایت

اگر نقاش چین از آزر وثنیت / کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت پسندند و از جان بنده گردند

بگو تا از رخ بنمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا هو بپایت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکر خا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن

تاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب / بهم زانش هم زانوی خود یاب

برفتار آور این نخل طلب را / بره لطفش آر از لطف لب را

لب از خنده شهد افشانی ده / وز آن شهدش لب چسپانی ده

بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
بروی از مشک خال دلکش نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم | که از بویش چه می آید برویم
نیارد دیده هرگز سوی من باز | چه سان چولانگری با او کنم ناز
اگر مه گردم از دورم نبیند | وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر گردی بسوی من نگاهی | بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من ز ناپروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه | که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری | گران کار ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری بسی وزر بخروار
بسازم چون ارم زیبا بنایی | بگویم تا در آن صورتگشایی
بموضع موضع از طبع سرکوش | کند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند | در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی | بر آید کار ما زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را | بدان سرمایه گرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کند

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش | بهر انگشت او را صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی | قوانین پدر را رهنمایی

ز نیرنگش محیطی ساخت آسمان / ز نیرنگ وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست / بر آن کار پی مسطر شدی راست
بحکمی بر شدی بر چرخ اطلس / بر ایوان زحل پستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رشح آن روان نی زنده گشتی
بیکبار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا ربودی
بحکم داده زرین دست استاد / زر اندوده پیرایی کرد بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال

ممهد فرشش از مرمر در ممرهاش | موصل آبنوس و عاج درهاش
در اندر هم درانجا هفت خانه | چو سقف او برنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لوح دگر سنگ | صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچو چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی بود از آن کم
مرصع حل ستون از زر برافراخت | ز روش و طرز پیشگاها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی نافه او پر مشک اذفر
ز طاس و پیاسان زرین صحن او پر | بدرهای مرصع در تحیر
میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چرخ نادر هم ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر اغصانش و ز فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرد بال مرغی لعل منقار
بنا میرد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام | بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر و جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده | بیکجا آن میان او گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری | برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر | ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل کل ز بیخش پیش تا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده در هم
ز فرشش بود هر جایی سکه | دو گل با هم بمهد ناز خفته ها
در آن خانه نبود القصه جایی | تهی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده در دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهم بونی

بهر نوبت که آن شیخانه را دید ‌ ‌ ‌ درو مهری دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان ‌ ‌ ‌ شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد ‌ ‌ ‌ اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را در خانه و مطالبه وصل نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد ‌ ‌ ‌ بتزیین زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش ‌ ‌ ‌ جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت ‌ ‌ ‌ ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا ‌ ‌ ‌ بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر خیر و هر کس ‌ ‌ ‌ تهی بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است ‌ ‌ ‌ بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواهد ‌ ‌ ‌ بصد عزت و جاهش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد ‌ ‌ ‌ بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد | ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل به پیدا نهانتر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را گلگونه زیبی داد
بقوله بست موی عنبرین را | گره در یک دگر زد مشک چین را
ز شب آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز | سیه کاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست | بران آتش دل و جانم سپندست
بخطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست　　فتاد انجاش میل سرمه از دست

بدستان داد پیچمین پنجه را رنگ　　که زان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد از خرده کاری　　که زان نقش بدست آید نگاری

بفندق گونه عناب تر داد　　بجانان زانک عنابی خبر داد

بصنعت دو هلال تر صفارا　　ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت همالی　　نشانش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره　　قران افکنده را با ستاره

که تا از دولت دنیا و دینش　　بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر　　لباس تو بتو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را　　ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل در یاسمن کرد　　سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر کردی تامل　　بجز آبی بروی لاله و گل

عجب آبی در او از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد کرده رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
ز حسن مهر او بر ساعد گواهی | ز خشش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازکتنش شد پیرهن راست | ز زرکش دیبهٔ چینی قبا راست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل پر آب و زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می‌شد و آینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد بخشی خورشید جاهی

وجودی

وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتی نور علی نور
از و یک لمعه و روشن جهانی | وز و هر یک حرف و صد سود و زیانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گویی بر نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیده اهل بصیرت
نیامیزد چه نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که تا باشد جهان گویند از ان باز
ز نیرنگ و فسون گرچه برون کرد | بآول خانه زان نقشش درون کرد
ز زرین درج و داد انکه گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
جو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
تحیت گفت کای مقصود جانم | که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
زسودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر نگشاده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چان آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی رویی تو پس نامرادم
ز مهر و کرم رویی بمن کن / ز روی مهر با من یکسخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چه سان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بر او قفلی دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت سیکیم پیکر بکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان رستن طلحت گری نیست

بر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند

بآن کارم شناسایی مبادا / بر آن دستم توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه هنگ نگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد / شرار قصها از سینه برزد

بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش از آن خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند — بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

به شش خانه نشد کارش میسر — نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست — کشد کار خویش از هفتمی چست

بلی نبود درین ره ناامیدی — سپیاهی تا بود روز سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید — بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر ببایدزد که ناگاه — از آن در سوی مقصودت بری راه

آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و بند کردن محبوب در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحسر

سخن پرداز این کاشانهٔ راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا راز جان برخواست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه — ز رحمت پا برین وحشت حرم نه

در آن خرم حرم بودش نشیمن | به زنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نی | گزند شحنه و آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز | دل عاشق پر و دشوق پرواز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان | نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش | خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکنده خود را | باب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم راحت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد | بیوسف شوق خود اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه چون افکند در پیش | مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان خف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را و گر دیوار میدید | بهم خفتان دو گلرخسار میدید

رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد

فرودش میل ازان سوی زلیخا | نظر بگشاد در روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری درآمد | ز چشم و دل بخونخواری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی

جدانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد گشته بیجان تشنه‌ی آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | ز شوقت بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
بآن حسن جهانگیری که دادت | بدین خوبی که در عارض نهادت
بدین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری | بسرو خوش رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بپابوس سر و جامه زیبت
بآن موی که میگویی میانش | بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
بآب دیده من از اشتیاقت | بآه گرم من از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی   گرفتار هزار اندوهم از وی
بابتلای عشقت بر وجودم   باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای   ز کارم مشکل این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم   هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم باش   ببوی رونق باغ دلم باش
ز قحط هجر تو بس ناتوانم   ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر   مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده   ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد   که ناید با تو از جور پیی یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ   بزن بر شیشهٔ ناموس من سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامن من   مسوز از آتش شهوت تن من
بآن بیچون که چونها صورت اوست   برونها چون درونها صورت اوست

بها

ز بحر جود او گردون حبابیست ... ز برق نور او خورشید تابیست

به پاکانی که زیشان زاده‌ام من ... بدین پاکیزگی کافتاده‌ام من

که گر امروز دست از من بداری ... مرا زین تنگنا بیرون گذاری

به زودی کامکاری بینی از من ... هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی ... به نقد دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود ... بسا دیرا که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام ... بهست از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ... که اندازد به فردا خوردن آب

کی آن طاقت مرا آید پدیدار ... که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست ... که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانعم زان دو چیزست ... خطاب ایزد و قهر عزیزست

عزیز این کج نهادی گر بداند ... به من صد محنت و خواری رساند

برهنه گردد تیغ انتقامی
کشد از من لباس نیکنامی

زهی خجلت که چون روز قیامت
که افتد برگنهکاران غرامت

جزای آن جفاکاران نویسند
سراسر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش
که چون روز طرب بنشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد
زمستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگویی خدای من کریم است
همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه
درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر کفارت
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گذارش
برشوت کی بپیچد دام کارش

بجان دادن جرم از کس نگیرد
در آمرزش بکار رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت | که هم تاج سپهر با دو هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه در میانه
بهانه کج روی و حیله سازیست | نهانی طرح تو راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر | نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات | بجنب از جا که فی التأخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست
مرا زین دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دود دم نتابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت | که بردی از سخن دقیمت بغارت

مزن بر روی کارم دست ردّ را — که خواهم کشتن از دست خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه بر تنش از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی — ز محنت گفت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد — پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک — بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم پر تف و تاب — بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست — چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین شدی بیارام ای زلیخا — درین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا

زلیخا ماه اوج دلستانی | چو از یوسف بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد | ز وصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت | بقصد شستن از طرحی دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد | ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیش نافکش جا از ناف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست | نی گوهر صدف را مهر بشکست
دلش میخواست در سفتن الماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت الماس توقف
نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه از میانه | بزرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده کو چیست | دران پرده نشسته پرده گی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم | برسم بندگانش می پرستم

بتی بد از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی رویی نبیند | درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید از بانگ | کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم
من ازدای بینایی نترسم | ز قیوم توانایی نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست | وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
چو گشت اندر دویدن گام تیزش | گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی درگشایی | پریدی قفل جایی پرده جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد آن تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش	شکسته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری	بدستم نیست جز بگسسته تاری

پرسیدن عزیز یوسف را بیرون از خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه	که چون آمد برون یوسف ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش	گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید	در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز	تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر	درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت	که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت	نقاب از چهرهٔ آزرم برداشت
که ای میزان عدل این ناسزا چیست	که با اهلت نه پاکیش و فا نیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو / که کرد این کج نهادی راست برگو

بگفت این بندهٔ عبری گر آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش اینکه من از وی نه آگاه / بخرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از هشیاری من / گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیک بختی در بر آورد

شتابان در قفایش می دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچو ناپسندان / کنی یکچند محبوسش به زندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی در وی که بپازد دردناکش
پسندی بردی آن رنج گران را / که باشد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم گهر سنج / نی تیغ تو شد خالی و صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
به مال خویش دادم ا[illegible]رت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که کردی — عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر آفات — جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی — نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید — چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند — گناهی نی درین خوارم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست — دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست — که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد بیم در سر — که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس درآید گه ز پیشم — بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز بروی نگشاده‌ام چشم — بجوی وصل او ننهاده‌ام چشم

که باشم من که با خیل کرمیت | نهم پای خیانت در حرمیت
بدان بنده که چون موسی شنید | رود در پند موی نشنید
ز رغبت داشتم بر سینه داغی | گرفتم از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی پیشم فرستاد | بروی من صد اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی بدین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من | سکون عافیت بر خواست از من
گریزان رو بسوی در دویدم | بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت آنگه قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست | برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبوت قبول این بیگناهی | بکن بسم الله آنگه هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر

بافغان

باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند — گواه بیگناهان چیست سوگند
کند بسیار سوگند آشکاره — دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت — که یوسف از حسا این همه انگیخت
چراغ کذب چون افروردش زن — بجز اشک دروغی نیست روغن
از آن روغن چراغش بر فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید — لب طاراست منی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد — ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان ورا جانب زندان و گواهی دادن
طفل شیرخواره بپاکی و گذاشتن وی را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ   به محنتگاه زندان کرد آهنگ
تنگ آمد دل یوسف از آن درد   نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای اسرار نهانی   ترا باشد مسلّم راز دانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز   که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم   نه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من   که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش   چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زن خویش زلیخا   که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت   چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده   ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان برزد که ای عزیز آهسته تر باش   ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف   بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ناشسته لب ز آلایش شیر / خدایت کرد تلقین چنین تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / که آخر پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه رو / که از صد پرده بیرون میدهد بو

چمن در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز اما گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پیشست در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای او دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست این که میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد ‌‌ روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را ‌‌ ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست ‌‌ بر آن آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که پیش آوردی آخر ‌‌ چه بود این کج که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی ‌‌ طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی ‌‌ وز آن پس جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن دل مردم دو نیم است ‌‌ زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیز ار گشت کید زنان خوار ‌‌ بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا ‌‌ زن بد در جهان هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین ‌‌ ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش ‌‌ بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند ‌‌ بکس گفت و شنید این راز مپسند

یمین

همین بس در جهان چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز آن گفت و بیرون شد ز خانه | بخوش خویی شهره شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین | نکو خویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار | ز خوش خویی به بدخویی کشد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا دراز کردن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشقست | ملامت صیقل زنگار عشقست
زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانی شد بطعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند ⁂ ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند ⁂ زبان سرزنش در وی نهادند
که شد فارغ ز ننگ و نیکنامی ⁂ دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته ⁂ که دست از دین و دانش وا گرفته
عجب گمراهی پیش آمد او را ⁂ که رو در بنده خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست ⁂ ز دمسازی و همرازیش دورست
نه گاهی میکند در وی نگاهی ⁂ نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز ⁂ بهر جا ایستد رفتن کند ساز
ز هر غم کو بگرید این نخندد ⁂ گر آن کو میگشاید این ببندد
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار ⁂ زند این از مژه بر دیده مسمار
همانا نیستش او چشم نکو نیست ⁂ وز او خاطرش را میل او نیست
اگر آن دلبر گهی با ما نشستی ⁂ ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامیی ما کم گرفتی | بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل | که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولووش شیرین کرشمه | که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | نصیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
بجشنی بزمگاه خسروانه | هزارش نار و نعمت درمیانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بمالورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمین مطلع خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر
ز طعم و بوی خوش آن کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلوااش داده کیوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر چندین بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زینها | بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر نایاب | سبدها باغبان پر کرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور | گر آب آید برون زانسان پیدر
روان هر سو کنیزان و غلامان | بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته | بمسندهای زرکش در نشسته
ز هر خوان انچه می بایست خوردند | ز هر کار انچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان | زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز رفتن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن

یکی کف کزلکی در کار خود تیز	بدیکر کف ترنجی شادی انکیز
ترنجی رنک او صفرای فاقع	بی صفرائیان درمان نافع
بدانسان کف پس کای نازنینان	ببزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید ازینسان تلخ کامم	بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده زروی پرنور دارید	بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش	بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی	بجز رویی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان	کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم	رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست	بی صفرائیان درمان صفراست
بدیدن گر رخش نیکو نماید	نبرد کیسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد	که بگذر سوی ماه پری‌زاد

برون نه پا که در پای تو افتیم | به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد | چو گل زافسون پس او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
ز خود گردی نخست امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو | شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم | به نزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری | ز خوان تو نان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بر او کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار این حق نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم

کی از من

بی تر من او چون سرو برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر | به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری | کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همبری کرد | ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ | عجب دارم که نامد زین میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر | ز هر جوهر پدیدارش لطف ظاهر
به پا نعلینی از لعل و گوهر پر | بر و بسته دوال از رشتهٔ در
ردایی از قصب کرده حمایل | بهر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داد زرین آفتابه | کنیزان از پسش زرین عصابه
یکی طشتش به دست از نقره خام | بسان پایه او را کام بر کام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود | که از هر وصف کاندیشم فزون بود

ز خلوت [illegible] آ[illegible] | زنان مصر کاز [illegible] چو گل شکفتند

[illegible] ناصبورگان [illegible] هزار دیدن | ز[illegible]ش [illegible] از خود بدیدن

یکایک کار از دستشان [illegible] | زمام اختیار از [illegible]شان رفت

ز زیبا[illegible] گل او حیران بماندند | ز حیرت چون [illegible] چان بماندند

[illegible] آن [illegible] دیدند | تمنا [illegible] ترنج خود بریدند

[illegible] ز دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز

[illegible] انگشتان ببرندشد | [illegible] خود [illegible]

[illegible] وانه چون سیلی ز خون | [illegible] پای [illegible] چون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست | [illegible] کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشت است | [illegible] فرشته است

زلیخا گفت کست آن | [illegible] نشان [illegible]

[illegible]ست گر شمار جان من بود | همه [illegible]

مراد جان و تن میخواندم اورا / بوصل خویشتن میخواندم اورا
ولی او چه بکارم در نیارد / امید روزگارم بر نیارد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندانش کنم جای
رسد کارش ازان زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش رام گردد / دلش در نیکخوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و هوش و صبر و دل رمیده
ز تیغ مهر یوسف جان نبردند / ازان مجلس همه جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره از مخموری و مستی — یکی را پستی از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش — یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بدان بی بهره بخشود — کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را از مشاهده جمال یوسف و تهدید کردن بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق بود معشوق‌داری — بود بر عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سوداش در دل — چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حالی ز یوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد — بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را خود دیدید — ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق وی معذورم هست — بدارید از ملامت گوییم دست

چو زنان

جو یاران از در یاری درآیید / درین کارم مددکاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد / که ندهد جان اگر چه سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / درید دهر سر در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست / گل بی خار چون تو کم شکفتست

درین دریا که چرخش صدف‌هاست | نتوان چاره گوهر را سر فهاست
مکن پایه بلندی مایه خویش | فرو داند کی از مایه خویش
زلیخا خاک شد در راست ای پاک | همی کش که گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
به دفع حاجتش حجت روا کن | ز تو گر حاجتی دارد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست | مکش از حاجت حاجت روا دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش | حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر رو خدمت ناز | ازان ترسم که ای سرو سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد چرخ سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست خیالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند | نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان — که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ — گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق نفس هر زنده را — نشیمن مرگ ارزنده را
درو نگشاده دست صنع استاد — ز راه روشنی نه زنره باد
هوایش مایه بخش هر وبایی — زمینش کشته زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر — متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی — نشسته سیر ایک از زندگانی
موکل سخت روی چند بروی — مجاور تلخ گویی چند در وی
درابرو چین پی آزار مردم — ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی — که باشد جای چون تو دلرایی

خدایا بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم / بشو از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همراز و همدم ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز حیرت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان / ز ناکام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد دید / نه تنها بهر وی از بهر خود دید
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای کل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان / امین خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت سرمی گزندی | حصار آفت مرنا پسندی

عجب درمانده ام در کار ایشان | مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت ایشان ببینم

نامحرم نظر دل را کند کور | ز دولتخانه قرب افکند دور

اگر تو مکر این مکارکان را | زکوی عقل و دین آوارکان را

که آمد جای ازیشان تنگ بر من | نگردانی ز من ای وای بر من

چو یوسف خلوت زندان از خدا خواند | دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلت عافیت خواه | سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان | دلی فارغ ز محنتهای زندان

با نکیر کردن زنان مصر زلیخا را در فرستادن یوسف بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان او ببرید دستان | همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش — بسی از پیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند — ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند — بزندان کردن او تیز کردند
بد و گفتند کای مسکین مظلوم — نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی — نیابی پی مگر از وصلش مرادی
شدیم از تندخویی سخت گشتی — زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر روسختی فن او
چو کوره پاره زندانرا بود گرم — بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع فولاد — ازو چیزی تواند ساخت استاد
زگرمی نرم اگر شواندش گرد — چه حاصل زانکه گوید آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست — دل ویران مقام گنج او خواست

جو بود

چو نبود عشق عاشق را کمالی ❊ نبندد جز وصال خود خیالی
طفیل عشق خواهد یار خود را ❊ بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق ❊ زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب ❊ ز دل این غصه بیرون ریخت یکیک
که گشتم زین پسر بدنام در مصر ❊ شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قولند مرد و زن موافق ❊ که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم ❊ بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشستست ❊ که پیکان بر سر پیکان نشستست
سر یک مویم از عشقش تهی نیست ❊ بغش او ز خویشم آگهی نیست
درین فکرم که دفع این گمان را ❊ سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کوشش بعجز و نامرادی ❊ بگرداند منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بداندیش ❊ که انبازی کند با خواجه خویش

نیندیشد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببیند / از آن ناخوش گمان یکسان نشیند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب طبع او بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نه سفتم گوهری زین به که سفتی / نیامد بر دلم به زانچه گفتی
بدستت هست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی آن رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
نه سرپیچ کشی تا چند با من / بر آخوش ناخوشی تا چند با من
قدم نه در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر

اگر کامم دهی کامت برآرم | بر اوج کبریا نامت برآرم
وگرنی صد در محنت گشاده | نی زنجیر و زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی فرهنگ او گفت
که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر پایش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند | بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا

گزین روی نکو بدکاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکورویی کشد از خوی بد پای | چه خوش گفتا نکوروی نکورای
که هر کو در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش | بتر از روی زشتش خوی زشتش
چنان گر زشت نیکویی نیابد | ز نیکو نیز بدخویی نیابد
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
جوان زنده در آن زندان درآمد | بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاده جوشی | برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیرکوبان
بپا شد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور سرشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن خوش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند در دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حله سیمرغش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج خسروی ده سربلندی
یکی خانه ز بهر او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس در بلائی | که ناید زان بلا بوی عطائی
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان و فرستادن او را و رای کردن وی در مفارقت

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل فتادست آدمی زاد
نباشد داب او نعمت شناسی | ندارد طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست | بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفت ازان زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد

ملک

تنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند / گرو گل رخت بندد خار ماند
نشان خار در گلزار پی گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر سر آمد جان غمناک / چاک از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار می کند / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش روی و موی از جان فانی / ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ می کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر او زین طبل کوبی
بفرق سر ز غصه خاک میریخت / سرشک از دیده نمناک میریخت

زخاک و آب میکرد آنچنین گل / که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران بر دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میساخت / بعقده در عقیق ناب میساخت
مگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
ز دل خونین رقم بر رو همیزد / بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم دیدست / چنین ز سری که من دیدم که دیدست
درین محنت سرا کی عشق پیشه / زند چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش دست خویش خستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد ز خار و زرکاری / که آوردم بدست خود نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامن جفت
بجانم از دل آواره خویش / نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد　　شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی کزو بوئی شنیدی　　بسوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او　　که روزی سوده بودی در تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی　　بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی　　بصد حسرت رخش را بوسه دادی
که طوق خدمت آن گردنست این　　چه گویم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی　　ز بخت آن دست بر خود میشمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم　　بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای　　که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی تا امید از پای بوسی　　بدامان بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را　　فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست　　جهانی بر زمینش فرق سودست

کمر اگر میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بپا دادی آهوی صید افکن خویش / کمندش پیاختی در گردن خویش
چو نرگس حلقه اش از هم گشادی / بگریه دیده پر نم گشادی
نوشتی دامن از حرف نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی / ازو بوسی بجائی نعت دیدی
بر و جفتش شدن در دل گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدنینسان مردمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا از ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جهان چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست / بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه — بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست — جدائی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز دل تنگی خودی کرد — بنیکی چون نشد مشکل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد — بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر مشید پاسبان وار — کز انجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت — بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر میجست — ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که بس باپش میخواست — همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش — همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرادت باد کامت — ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت انچنان باد از جدائی — که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود این پیچودی چند — خردمندی گزین با بخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو | اگر دستست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبایی بود تدبیر این کار

زنی صبری نهادی در تب و تاب | برین اس از صبر برتر بر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای | بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی تر مایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یکقطره آب | شود نه ماه با ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن | کشید از صبر گوشی با بدامن

ولی

ولی صبری که گیرد عاشق پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بی‌طاقت شدن زلیخا در مفارقت دشت هجران و بادیه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان گشت از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم | چو مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون | وز آن خون دامن گردون جگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت | همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق | شب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش | فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود روز سیاهی | شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود اندم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
ازآن مادر که برخوردار باشد / گزینیان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را ز بی صبری خویش / بدین خونخوارگی امد شبی پیش
ز دلبر دور وز دلدار مهجور / شبش بیماه ماندی خوار و بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
زبس اندوه دل چشمش نمیخفت / ز دیده خون دل میریخت و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت بیالینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه

گل او همچنان بر آب خود مست | مسلسل سنبلش بر تاب خود مست
نبرده آن هوا آب گلش را | نژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | نه با چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی | غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش اُفتاد در دل آتشی تیز | بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم | ـیان مخنب سپه پنهان در آییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم | مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سان گلعذاریست | نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان گشاید | هر آن غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه | فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شب گرد | نهانی بستهٔ زندانرا طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع درفکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلولو لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون / همی داد از درون آن راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت

زند بر آتشم وصل تو آبی — بآبی از دلم بنشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک — همی ترسم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی مرحومی و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر می‌زاد مادر کاشکی دایه — بفرق من نمی‌انداخت سایه
ز شیر ناب کم می‌داد بهرم — بشیر از قهر می‌آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو خاطر نمی‌شد — وگر می‌شد بدو ظاهر نمی‌شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد — موذن در سبحه خوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز — ز نای سپار کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش همین بود
فدای جان او شد آن تکاپوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس بپستان میل خندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و در آنجا نظاره بام زندان کردن و در مفارقت یوسف ناله و زاری کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد عاشقان را قصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | ز غم یلدا تم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد انده جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

زغمها

زنعمتهای خوش مرلطفه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
جوان محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست / که این پاییست کانجا بار سیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رخ بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / فکند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو در کف آن پای باری / که گاهی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازین پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نظر سوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان جفا آزردگی نیست
زنعمتها که بردی خوردیانه / ازین دلدار یاد آورد یا نه

پس از پرسش نمودن‌های بسیار / ز جا برخواستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
نیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام درباش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / ز خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او پر مایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه بر آن بنهاد و بنشست
سعادت سر فرازد از آن در / که سرو من فرود آرد بدان سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / شوم چون ذره گردد پاره پاره

ازانجم

درافتم چون نگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بخرامد بدانپان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز بوی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش این گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | بدین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روزان تابان روز | که زندان بود جای آن دلفروز
شب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه گردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را | نبشت از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هر گرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد چابک دست / بلوح خاک نقش این حرف بربست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از دوست / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی

نه بودی

نه بوی باشدش از خود نه رنگی — نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد — ز کوی او سوی ها رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن را در شماری — نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر تختگی آرد ز خامی — ز بود خود برون آرد تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی — بدولتخانهٔ بیخود درون آی

چو دام راه دولتخانه دانی — نه از دولت بود جز بندش گرانی

ازین دام گران جانان قدم نه — قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی و زیانی هم نبودت — مباش امروز کان هم نیست سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را — کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف و تعبیر کردن وی با اهل زندان خواب مقربان پادشاه و وصلت کردن با هر یکی از ایشان

از نو ع

زهادر هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارپستان ره و گلزار گردد | گل از رویش فضا تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان ار درآید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان برگرفت ان زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی بی تیمارداریش | خلاصی دادی از تیمار و زاریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده

گشاده رو شدی او را رضاجوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی تیره بختی / بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتم کده با وی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وز آن بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / ز بندگاه غم و چاه میرفت
چو ره سوی شه مسند نشین کرد / بدو یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / گران یاد آوری آخر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره از دولت و جاه / پی افزا به قرب شهنشاه
چنان برفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش نابوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی انراکه ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / زمین این وآنش کی پسندد
شاید جز سوی خود روی اورا / ز مرکش بکسلاند خوی اورا

بدرستی

بدست غیر یار اجش نخواهد
بغیر از خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او بر دامن کس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را برای تفحص حال و تعلل کردن وی ع انچه میان زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است
بر او راه گشایش ناپدید است

بود چون کار دانا پیچ بر پیچ
به پیش کوشش فکر نظر هیچ

زند گه دست صنعی در میانه
بتفحص هیچ صانع را گمان نه

بدید اندر غیب او گشادی
ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی
که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پندار خودی و بخردی رست
گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصران شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت و فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد بسیار خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنها پاک خوردند
بدنبال سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دید توشه
درآمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش سبز خشک
چو سلطان آمد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محالست | فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اعراض تعبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرخی هست | که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش از غوص آن دریا گهر یاب

اگر گویی روم بگشایم این راز — ز تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا آدن خوابی چنان از من — چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد از لطف کور است — که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد — به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — به اوصاف خودش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی حالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال نکبت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه — بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید — وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پس خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی — نروید از زمین شاخ گیایی
ز عشرت مالداران دست دارند — ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود از خون دونان | که گوید آدمی نان و دهد جان
چو آن مرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر و گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور | کز او به گر دهم این نکته باور
سخن گز دوست آری شکرست آن | ولی گر خود بگوید خوشترست آن
جواز دلبر سخن شاید شنیدن | چرا از مردمان باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه | بر این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی دولت سرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دلارا | بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کردست | ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای | ازین غم خانه گو این را بفرمای

کزنان

گر آنانی که چون رویم بدیدند ز حیرت در رخم کفها بریدند
یکجا چون ثریا باهم آیند نقاب از کار من روشن کشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند چرا خصمم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من بجز صدق و امانت نامد از من
مرا گر زنم نقب خزاین که باشم در فراش خانه خاین
چو آمد این سخن چون گفت با شاه زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع کردند همه پروانه آن شمع کردند
چو رو کردند در بزم شه آن جمع زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدند که زخمش جانب زندان کشیدند
ز روش در بهار و باغ بود دید چرا ره سوی زندانش نمودید

نی کازار باشد تربتش گل کجا باشد روا بر گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر بپایش چون نهی جز از زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت تو فرخنده فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم بجز عز و شرف ناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک که بود از تهمت آن جان جهان پاک

زلیخا بود نیز آنجا نشسته زبان از کذب و جان از کینه شسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد چو صبح راستین از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من

غم من چون گذشت از حد غایت | بحالش کرد حال من سرایت

جفائی گر رسید او را ز جانی | کنون واجب بود آنرا تلافی

مر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجید و شنید | چو گل بشکفت و همچو غنچه خندید

اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گل بشکفت خندان | گل خندان ببستان به که زندان

ملک جان بود شاه نکوبخت | مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه و را و وفات عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهائی

درین دیر کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد جان شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون

لبا سنجی که بندد لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف که بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از سر کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشیداورنگ / بیارایند زهر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در حلقهٔ زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشیدپیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده از هر کناره
تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو شد یوسف سوی خسرو روانه / تجملهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق   تو گویی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر   ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند   گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار   فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس پی‌انداختندش   پی‌انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت   بر اطلس چون به گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت   باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ   چو سرو و گل رخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند   پرسشهای خوشش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر   درآمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی   بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش مطبوع گفتش   چنین کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت کین خوابی که دیدم ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تعبیر آن کردن توانیم غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی که ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی گردنت در هر دیاری که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن چنگ خاک را خراشند ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه نهندش انچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن که باشد بر ره خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی بیاید روزگار قحط و تنگی
برد هرکس برای عیش تیره بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باشد کفیلی که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت چو من دانا کفیلی کم توان یافت

پس تفویض

بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من بدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد آن خلل را | بروی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

بغم بنشست ازین ماتم شب و روز
ز یوسف داشت در دل غم شب و روز

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطرش شاد

فلک کوز و دهر دیرکینست
درین محنت سرا کار وی اینست

یکی را برکشد چون خور بر افلاک
یکی افکند چون سایه بر خاک

خوشش آن دانا بهر کاری و باری
که از کارش نگیرد دل غباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی و ابتلای فراق محنت و بی

دلی کز دلبری ناشاد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه
برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد
ز اندوهی که دارد بر نگردد

دگر جشن طرب ساز زمانه | دهد عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی | نخواهد کم غم خود یکسر موی
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
در آن دوری که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود رعنا خانه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
پی یادش روی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق و نمی خفت | ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم | درون یک سپه با یار بودم

دلی پربار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی روزی دو صد بار
ازان دولت چو نجم ساخت محروم | بزندان گردش مرحوم و مظلوم
شب پنهان بزندان بردمی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز ازینها دور مانده | بدل رنجه تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی | وز خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم
همیگفت این حدیث و آه میزد | ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مد آه دایم دود آتش | بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ کاهی | نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود
بمژگان دمبدم خوناب میریخت | نگو خوناب خون ناب میریخت

چو دید از تاب دلسوزی تب او ‌‌ شرر میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی ‌‌ ازان خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی ‌‌ بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد ‌‌ بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون ‌‌ که از دیده گشادی چشمهٔ خون
گهی سینه گهی دل می خراشید ‌‌ ز جان جز نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست ‌‌ سمن را برگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خور من ‌‌ گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار ‌‌ مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچو صنوبر لوحی مشت ‌‌ بنان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گز بهر نگاری داشتی عار ‌‌ نگاری گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی ‌‌ ز کافوری رخ خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین نامه حرفی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی دلبر نبوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | از هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیر را درین باغ | ز نیسان بوم گیرد خانهٔ زاغ
سیاهی را شکست از نرگسش پشت | ز نرگس ار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آهن | سیه پوشید شد چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی | چراغ رفت از سیاهی در سفیدی
ز سند پستان مگر بودش نمی نه | نباشد کار سند و وارگونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز مازان حسن که افگندی در ابرو | فتادش چون سپیرنی زبر رو

نداردکس درین بحر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بود دیر و بنودی | رخ چون آب او پر چین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون نم دم | چو شد سرمایه بیناییش کم
به پشت خم ازان کردی سرش پیش | که جستی کم شده سرمایه خویش
بسر بردی در آن ویرانه ماه و سال | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس دوشش | سبک از دانهای گوهر گوشش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش از خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مرصع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران یک شمه گفتم / بسر حسن گوهر صد نکته سفتم

ز رفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

در وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی / بپاسش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند / ازان زلف خمش شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند / بکنج زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی رهد باز / کند در راه یوسف خانه پیاز

که چون افتد گذر گاهی براهش / بگیرد قوت از روی پیاش

زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده

ز خون وصل جانان باز مانده
نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نباشد قوتی از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید
گه از مرغی نشان باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری
بر رویش از ره غربت غباری

ببوسد پای آن کز شهر یارست
بشوید گرد او کز آن دیارست

وگر سلطانش از راهی سواره
برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک و گرد راهش
نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف و از نی خانه ساختن
بآواز سپاه وی خرسندی یافتن

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه ساخت

برو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار بر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز
جدا برخواستی از هر نی آواز

چو از بحر آتش اندر وی گرفتی ز آتش شعله در مرنی گرفتی
در آن نی لت بود افتاده خسته چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود بر و مر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف دیوزادی سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر ز سیم اخترش رخشنده گوهر
ز زخم سم چو سنگ خاره خستی ز مهر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو به چرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق بیک جستن بریدی گرم چون برق

طاز

لگامش را نه بازویش کشیدی   بگردش باد صرصر کی رسیدی
بر آتش گر شدی پر قطره از خوی   بدیدی هیچکس یک قطره از وی
بخوش رفتن در آن چون بودش میل   چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه   بری آسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن   گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی لب بر   بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه   جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب وبال   پی جو کردیش آماده غربال
زبد ره پنجه خون مرغان گزیدی   که تا پشنک از جوش خون دل چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی   رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی   چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او سهیلی   که رفتی هر طرف اصفا نمیلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش　　نبودی حاجت گوش رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی　　چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آوا شنیدی　　ز آن نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی　　خروشان بر گذرگاهش نشستی

پی یوسف رسیدن خلقی از راه　　بطنزش گویندگان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف　　برو بی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در اینان　　نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طعنه مپسندید داغم　　که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد　　جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند　　شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی　　گزایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست　　وزین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی

گفتی در فریب من بکوشید — قدوم دوست را از من بپوشید

تنی کش شاه ملک جان تواند اشت — قدومش از کجا پنهان تواند اشت

نسیمش باغ جانرا تازه سازد — ز شهها جان جهانرا تازه سازد

چو جانرا تازگی همراه گردد — ازان جان تازه کن آگاه گردد

چو گردی گوش ان حیران مهجور — ز جا ووشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم — بصد محنت درین دوری صبورم

نباید پیش ازانم تاب دوری — نجویم دوری الا از صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی — ز خود گرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی — جهان بیخود بانی بست رفتی

دران بیهشیها چو دم زجان شاد — دمیدی خواستی افغان وفریاد

بدین دستور بودی روزگاری — نبودی غیر ازینش کار و باری

رفتن زلیخا بر سر راه یوسف و پرسیدن یوسف او را و بعد از آن بخانه رفتن و بت شکستن و ایمان تجدیدی آوردن و بعد از آن الطاف یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت ‌ ‌ فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام ‌ ‌ بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند ‌ ‌ چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی ‌ ‌ هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود ‌ ‌ که عمری در پرستش کاریش بود
بگفت ای قبله جانم جمالت ‌ ‌ سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم ‌ ‌ برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود سپید ایم را ‌ ‌ بچشم باز ده بینائیم را
زیوسف چند باشم مانده مهجور ‌ ‌ بده چشمی که بینم رویش از دور

درین هیچ وقتی و مقامی … بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامم اگر چون میتوانی … چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان نخیتم پسند خیدین … درین نخیتم پسند خیدین
چه عمرست اینکه نابودن ازین به … که نابود بمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد … ز گریه خاک را نمناک میکرد
که شاه خور به تخت خاور آمد … سهیل ایلچی یوسف برآمد



برون آمد زلیخا چون گدایی … گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان درد آلت … ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زمین و آسمان شد پر ز شور ی … نقیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس کوشها میز و زنهای … صهیل مرکبان بادپیما

کس از غوغا مجال او نشد دید … بجائی شد که آن کس نشنود
ز نومیدی دلش صد پاره گشته … ز کوی حق جهی آواره گشته

زدرد دل فغان میکرد و میرفت ز راه آتش فشان میکرد و میرفت
بجنت خانهٔ خود چون پی آورد دو صد شعله بگشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه نجم سنگ بر دل شرر دیگر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم سر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم ز کام دهر و دولت دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و پس آن خم سنگ خاره خلیل آسا شکستن پاره پاره
چو بشکستش بجا لاکی و چستی نگارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت باب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید بدرگاه خدای پاک نالید

همای

که ای عاشق ترا از زیر دستان　　بتان و بت گران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی　　به پیش بت چرا کس رو نهادی
کسی در پیش تو افتاده پستست　　که گوید بت پرست ایزد پرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا　　بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز　　خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من　　ستاندی گوهر بینایی از من
چو این گرد خطا از من فشاندی　　بمن باز ده آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از راه تاسف　　بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از زدان بر مصریان شاه　　گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده　　ز ذل و عجز گردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج　　نهاد از عز و جاه و خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف　　برفت از هیبت آن هوش یوسف

بجا چون گفت کاین تسبیح خوان را	که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آور	بخلوتگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم	وزین آباد و آبادانش پرسم
گران تسبیح خوان شور و شغب کرد	عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
گرش دردی نه دامن گیر باشد	کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده شاهی	که دریابد به آیینی نگاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان	هر آن قصه که کرد دراهان
شود در صبح صادق را ز تاثیر	هر آن زر را دهد پاداش تزویر
نه چون شاهان دون داد این زمانه	که می جویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یکدینار زر کست	دگر زو دست صد کس زیر سنگست
ز دینار زرش صد سرخ رویست	نظلم کردن از وی ستیزه گویست

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام

و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق ‌‌ ‌ که باشد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد ‌ ‌ ‌ ز بار سینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید ‌ ‌ ‌ حکایتهای دوری باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف ‌ ‌ ‌ بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه ‌ ‌ ‌ بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر ‌ ‌ ‌ که در ره مرکبت را شد عنانگیر
مرا گفتی که با وی باش همراه ‌ ‌ ‌ بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن ‌ ‌ ‌ اگر درویش است از درد واکن
بگفت او نیست زانسان کوته اندیش ‌ ‌ ‌ که با من باز گوید قصه خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید ‌ ‌ ‌ حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص ‌ ‌ ‌ درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت   دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
پس از خندیدنش یوسف عجب کرد   ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم   ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت   دل و جان وقف کردم در بهایت
جوانی در غمت بر باد دادم   بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست   ز رحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالت   چرا حالت بدینسان در وبالت
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا   فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش   برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز   حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت   بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفت

بگفتا خم چرا شد پیر و نارت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست | بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از چه تو هر کس سخن راند | ز وصف پیر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون دل گنج عشق انیم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی او را بگویند | بشرح آن گشایم از زبان بند
دگر نی لب ز شرح آن ببندم | غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت

گزانش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلد از اندر رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم / روا سازم ز نیروی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان گرداند ز لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / ز نور آن شد بار دگر آفتابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکش چهره اش دور / در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیرش را گشت حاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگرد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی | مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست کان غیر از اینم | که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم | شب رو در کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را | بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمردست و درهم | دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش | زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری | جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست | که آواز پر جبرئیل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم | تو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگبین عجز و کوشش | در آمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم | تو بالای عرش عقد بستیم
تو هم عقد ویش کن جاوید پیوند | که بگشاید ازین کار او بند
ز عین عاطفت بینی نظرها | شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران مصر را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر او به پایماهی | نهاد کیاد کو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خواست | بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد   بخلوتگاه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند   سر و افسر همه پیشش کشیدند
فروشان از جمال دلفریبش   بر رکش جامها دادند زیبش
چو ماهی و هوی مردم نافه ارام   بمترکاه خود زد مرکب گام
عروس شب نقاب عنبرین بست   ز زرافشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم   چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت   شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را سوز شب شد پرده راز   دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند   بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر با خلوت خاص   دل از طیش درون پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده است   به بیداریست یارب یا بخوابست
شوم زین تشنگی سیراب یا نی   شنیدند از دلم این تاب یا نی

گهی پر آب چشم از اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که از لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش

زناگه دید گرد از پرده برخاست / مهی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای دلش پی درپی افتاد

برون بردش ز خود اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیهوشش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویشتن بالین سرش کرد

بآن رویی که زو میجست دیده / ز نومیدی بود عمری دل رمیده

بیوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول ز رخش آرایش مشاطه معزول
نظر چون باز کرد دیدیش بی ریب عنان کش شد سوی گنج و تن
لبی بوسید شیرین‌تر ز شکر را بدندان کند عناب تر را
چو لولو دانه از بهران فرخنده جهان دو لب زان خوان وصل و گله
از آن رو کرد اول بوسه آغاز که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور و شوق شیرین پر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد



ز بیران کمر نا برده رنجی نشانی یافت از نایافته گنجی
میان تیشه طلب را جایگه دید از آن گنج گهر درج گهر دید
نهاد دست بر آن سرو گلندام مقفل حقه از نقره خام
نه خازن کرد سوی حقه دستی نه خاتم را به قفلش آشکستی
سید حقه از یاقوت رسا سخت گشاد آن قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ ز بس آمد شد شد ... لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد   در آخر ترک مائی و منی کرد

شبانگه تشنه برخواست از خواب   یسمین برکه سپر بر زد بی آب

شد اول غوطه آخر با خوشی جفت   برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن دمیده   ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی بشکفته و دیگر شکفته   نهفته ناشگفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید   ز باغش غنچه بشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند   گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز غریم کس ندیدست   ولی او غنچه با غم نخیدست

برای جاه اگرچه تیز تک بود   بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم   ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی   بمن این نقد را بسپرده بودی

ز نرگس داشتم این نقد را پاس   نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت ‏ ‏ ‏ که کوته ماند از دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ سیم خوردم ‏ ‏ ‏ بتو بی امی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن زان پری چهر ‏ ‏ ‏ شنید افزود از انش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش ‏ ‏ ‏ زاین به زانچه می جستی ازین پیش

بگفتا ای ولی معذور میدار ‏ ‏ ‏ که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل سوزی که پایانی نبودش ‏ ‏ ‏ بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی ‏ ‏ ‏ گرو مردم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من ‏ ‏ ‏ بکش دامان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد ‏ ‏ ‏ کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت را از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام ‏ ‏ ‏ بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق ❊ که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدیقی بود در عشق ❊ که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی ❊ بنوروس لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چار پاری ❊ نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی ❊ یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست ❊ ره و رسم چپ و چو راست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار ❊ بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد ❊ بملک مصر ازانک سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد ❊ نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد ❊ بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد ❊ بکوری در پی تماشای وی افتاد
بر آن پیری که بینا و جوان شد ❊ بمهر روی او جان جهان شد

وز آنپس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می‌آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی / بآتش دمبدم حاجت فتادی
ولی او بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید روی اشتلم کرد / که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مایع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هرچه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از جنگ یوسف شد گریزان / خلاصی یافت زان افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسم | به پیراهن دری با هم براسم
چو یوسف روی او در بندگی دید | وز آن نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه پرداخت | به کاشانه عبادتخانه پرداخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس را در و فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان | ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شیشه اش خور برده مایه | محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان | ز نخلستان دیوارش درختان

بهرن

بهر شاخی ازان مرغی نشسته ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخته از وی هزار آویزه در آویخته از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت مرا شرمنده کرده تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر بسی سرخی و زردی مرا زینت که امکان بود کردی

کنون من هم بشکر عطایت عبادتخانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدایی که زو داری بهر مویی عطایی

بوصال رسیدن زلیخا و کام برگرفتن از یوسف

زهی حسرت که ناگه نیکبختی کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش
کذانده هجرانرا فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری
بشادی بگذراند روزگاری

زمانه که باد او باری برآمد
سموم هجر را کاری برآمد

درآید در ریاض وصل گستاخ
درخت از زور آن بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
بوصل دائمش ایام دل یافت

بدل خرم بخاطر شادمان زیست
ز غمهای جهان آزاد میزیست

تمادی یافت ایام وصالش
در آن دولت ز چل بگذشت سالش

بپایی دادن آن نخل برومند
بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش
که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب
ز بیداریش زد ره رنج خواب

پدر را دید با مادر نشسته
برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب
کشید ایام دوری دور شتاب

زناخواهی بر آب و گل قدم زن / تو بر درگاه جان و دل قدم زن

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد / وز آن مقصود را با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف ز طور خود برون شد / به اقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب دعا دست بقا برد

که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست / زتیپر جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز خود راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت پیشی گرفتند

برون آر از شمار و اسپانم | بفر قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی گرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید پر خون چهره بر خاک
زشادی طاق و اندوه و غم جفت | ز دیده اشک می افشاند و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاینده در بی گشادی
مفاتیح در دلهای بسته | جبیره بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم

مرا هم

ندارم طاقت هجران یوسف | بکش جان مرا با جان یوسف
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی و او نباشد
اگر با من نپایی همره او را | مرا بیرون برا دل انکه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم | جهان را بی جمال او به بینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز | شبش را گفت شب نی روز را روز
بلی هرکس ز غم دارد دل تنگ | شب روزش نماید هر دو یکرنگ

خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و وفات او

بدیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری | برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمرفرسای | که ساید بر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز امال و امانی ❊ بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش ❊ ز شادی شد ز هستی فراموش
ز شادی دامن همت بفشاند ❊ یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خودش آن مرز کردش ❊ نصیحتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید ❊ بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست ❊ فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش ❊ بکار خویش بگذارا اینچنانش
بگفتا ترسم این بار غرامت ❊ بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرم پسند دارد ❊ بجز پسندی تو نپسندد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی ❊ که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد ❊ روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت ❊ از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف زان نوا جان برآمد ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس هالا گرفت آواز فریاد صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویش رفت فروغ تیر هوشش از بدن رفت

ز هول آن حدیث پر و چالاک سه روز افتاده همچو سایه بر خاک

چو چارم روز شد از خواب بیدار بسماع آن ز خود بردش دگربار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش بهر عالم دوان یافت

جز این از وی خبر بارش ندادند که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان | زبس بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه بر جانش بهر دم | فزون گشت آتش سوزنده غم
بناخن رخنها در روی میکند | برای چشمه خور جوی میکند
بهر جویی کز آن چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن | چو غرق ناخنه بر چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق و تارک برد پنجه | ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد | بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او | کجا تا جان کرم فرمایی او

چو غمش گرد زین بار گی تنگ نمک جاو دانی دلش اینگ

زبس بود اندرین فن شتابش نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین ندیدم خویش از صفحهٔ سرین نچیدم

چو آمد بر تن از زخم دریشش نکردم پنبه نسبی پاس ریشش

گلاب از چشم اشک افشان نجستم بدان روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند بتکفینش نشست و خواست کردند

نکردم رشته افروزی فن خویش که تا دوزم بدان لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند درین سر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بینوایی نکردم محمل او را درایی

چو جای خاک در خاکش نشاندند چو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نخفتم بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان‌کاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا
بپاکام جان مجروحیم من | ز ظلم آسمان مظلومیم من
بریدی از من و یادم نکردی | بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود | سپاران شیوهٔ یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده‌ای باز | که آنجا هیچکه آید کسی باز
همان بهتر کز آنجا برکشایم | سبک پرواز گردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست | بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازین اندوه‌خانه | بر جلگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک | بجز خون رشته از خاک نمناک
بر آن خون رشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز اشک لعل و در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید که پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته / بیالای من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله بر خاک من زد

زدی آتش بنخل تاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دمن کسی بگشاده دیده / که نی از دیدگان آتش چکیده

همی نالید و مردم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد / برسم خاکبوسی سر نگون شد

بخاک وی فکند از کاه سر / ز نرگس کاشش در خاک بیز

چو باشد از گل روتیه چشم / چه کار آید ازین پستان مرهم

بود رسم مصیبت من مبهوت / سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز یار خوش جدا ماند | دو بادام سپیده بر خاک افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | بسوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بر آن شیون که بهر یوسف او کرد | همی کردند با وی دو صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را | بسا نوحه گران پیغمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | نوردیده به مهرش شستن دست
بشستندش ز دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | بدو کردند زرکاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس الا | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت

حسن

چنین گویند که در هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و فنا خواست | بجای نعمت انواع بلا خواست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند | میان مصر نیلش جای کردند
چنین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
ندانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | ز سر سوده و زپا آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند | وز آنپس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک پر نکایت که اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف در آورده و بر یکی زخمی زند و دیگری مرهم

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست | پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او | رهیدن چون توانیم از دم او

نبینی کس که زو زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نخفتست | کدامین سینه کان ظالم نخستست

مهر اختر که زو روشن چراغیست | نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه | وزان بی مرهمی هیچش غمی نه

بود پیدا در و شبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نبیند | نجا ظرها پروری در نبیند
چو شیران روی زرد است از دورنگی | ولی شبها کند با ماه پلنگی
نخیز آزار زو مار ارچه رنگست | که با مار و ز شیر و شب پلنگست
سر دیگر عیش یک خود بنالم | که از شیر و پلنگ اندر جوالم
رابا هر که رو در آشنایست | قرار کارت آخر بر جدایست
بسی گردش نمود این سر طارم | بسی تابش بت و خورشید انجم
که تا باهم طبایع رام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام | نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع یک پسند از یکدگر بند | کند هر یک به اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه | دلی پر خون ز نقد آب و دانه
پس دور سپهر مهر گرمش | که هیچ از کین گذاری نیست شرمش

بهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق هر شام نشست

ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد / گران در غمها ماتم نیفتاد

به بستانهای پی فصل بهاران / تماشا کن که گرد جویباران

چرا داغ است گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز پا سروران را / که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا در چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور پر سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن

درخشان از صبا در رقص اندوه / غم جانکاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسوده کی کو

هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق

مطوق فاخته گردن بچنبر / گزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سپردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سپردار درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد دار اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور سر شاخی باغی / دم طاوس را پای کلاغی
ز سر جا در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
اناران تاج تارک نارون را / که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش چون وقتی خنده بینی / بصد پرکاله خون آکنده بینی
بان پستان خوبان را شبهامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست / همانا مانده دور از روی یاریست

ز روی سختی یخ در آب منهل | شده باد از زره سازی معطل
چنار از دست برد برد دیدن | بباغ آوازه پیرا شنیدن
نکردی دست خود را تا با کون | رسم را پستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این | ازین بستان غم و فرد سرور آن
درین غمخانه خرم چون نبد کس | دل پژمرده خرم چون نبد کس
یکی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب ادمی نیست
نباشد پیر از نار حسیبی | نصیب آدمی خرسی بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی نیست | دماغ از فکر آزادی تهی نیست
بداغ نامرادی شادمی باش | بغل بندگی آزادمی باش
ز هر چیزی که افتد دل بسند است | کند خاطر بمهر خویش بند است
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی وز پا بند بگسل | وزین بیجا صلان پیوند بگسل

دکر دو

دگر تنگ چشمی آنکس پستست ... بی تکیه ننشستش نگشاید دست
تو خفته غافل و او ایستاده ... بکاهد می‌نماید آنچه داده
در آورد از درشتی پا شکست ... بمیدان روانی پنجه لنگست
عصاگیری بکف بهر روانی ... که لنگی را بر سواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند ... بچوب خشک سوهان کرد پیوند
بزور پنجه طاقت زبون کرد ... ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست ... ولی کاریت بر می‌ناید از دست
چو رفت از دست نیروی پنجه ... مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی ... تو از بی‌بینشی سپره چه خواهی
چو در بینش ربانیت سیرت ... مکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی ... چه سازی چاره از چشم فرنگی
دران عقده چنان کسری فتاده ... که کس را نیست زان کسری زیاده

زنا دانی که نطق و خموشی | گهی از زلب پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی | فتاده صد شکست در درستی
تو تنها مرشکست راز جانی | بهر جا پیش گیری ماجرایی
بهر چه از تن شود کم باز جانست | باسباب جهان افتد گمانست
ز طبع هر که این معنی تراوست | که آنکس میبرد ازانکه داد است
چها ار کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | ازانجا خواست گر پیش و کمی هست
ازان ترسم که چون مرگ آید پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم باکس و راس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم ز جالینوس کر دل | ترد نورش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده | بلب گای کاشکی پیش دو دیده

نفس

ز فرخ اسپرم یک فرجه بودی | که عالم زان پس مرکم نمودی
کشاده دل نبود شش چون میر | فرح را فرجه جست از فرح اسپر
نیاید در دولت مرگ که گاهی | گنی در حال این عالم نگاهی
رهی بکشاد درین کاخ دلفروز | که هر سکاه فردا بینی امروز
ادیم خاک کفش پا فشارست | در و صد گونه سختی رهگذارست
بآن کین کفش را از پا فشانی | وگر خسته پا در ره نمانی
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید سروریست
در آن لمعه هر آید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهایی | ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند

که دست ادراک در فتراک کمالات استوار دارد
و پای میل در ذیل اجتناب از جهالت برقرار

تو لاک الله ای فرزانه فرزند | نگهدار تو بادا ایزد خداوند
ز هر پندت دهادان بهره مندی | که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و بر هفت | ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش | ملول از سال و ماه رفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفت | زمام اختیار از دست رفت
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | بسر باران چون دهی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادان هجره ور شو
بود معلوم مر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردکان هم خانگی کرد

ولیکن با بدانش نه درین راه / که علم اند فراوان عمر کوتاه

نیاید هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو کز آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر سپارا

ز توفیق عمل چون خلعتی خاص / رسد از را مطهر کن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / متاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و بردست / ندارد میل زینت هر که مردست

چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد | که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی چون بحر چو کان | که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای الک | در آزار وی انگشتان مکن پشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف | نمکدان را منه انگشت بر صرف
باحسان بر احبا دست بکشای | منه در تنگنای مدخل پای
مده شان قرض و پیمان جسیم | فان القرض مقراض محبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار | مساز از وام ایشان گرانبار
جهان بین نیک در بخشش گری کام | که بر گردن نماند بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن کز رهنمائی | دلش روشن بنور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کار نا گیرد بخوش دست | کند از آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که با پی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل در او دوز

اگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب دانست در گور

انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مرد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت سرنامرادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی — بسر کار گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر — تعیمت مرو رق آن یک طبق در

عماری کرده از رنگی ادیم است — دو صد گل پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران توی بر توی — ز بس وقت نهاده روی بر روی

ز نیرنگی همه هم روی و هم پشت — گر انشا نواز کس بر لب انگشت

بتقریر لطافت لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارت — بحکمتهای یونانی اشارت

گهی از رفتگان تاریخ خوانند — که از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش

کرا بود

گرت نبود گلی سوی آن روی — مکن خالی ازان بار رنگ و بوی
براز دل چو بگشایی لب خویش — نخست از خیر و شر او بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف — زبان بگشای در شرح معارف
معرف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو کان تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری را نداند — بخامی میوه از باغت فشاند
ز اصل خویش این میوه بریده — نماند تا قیامت نارسیده
چو در دستش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی جفت بی جفت — مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر پرسی که تا نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد روی
ز زر گردن نه بندیش بپای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در مرزکی کو بی / صلاح نفس خود اول نه خوبی
زبی کس شرح روی ار عفافت / همین گلگونه روشن کفافت
دران حجله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / ازان آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور / ازان می گیر بهره لیک از دور
ازان ترسم که چون نزدیک مانی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن دران مسند بپرهیز / که گردد دیگری دست که برخیزد
ز منصب روی در بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به
چو خوشه خویش را از سرکشی پس / ندارد سر نهد از ضرب داس

چو خود را

162

چو خود را دانه بر خاک افکند خوار ز خاکش مرغ بردارد به منقار

طلب مسکن به صدر از ارجمندی ز تعظیم فرودان سربلندی

عدو را بین که چون از بخت فیروز شد از تعظیم صدر افزونی اندوز

مکن وعده وگر کردی وفا کن طریق بی‌وفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه در بند پدر باش پدر بگذار در بند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشان‌مند چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن با دشمنت تخیر در خلوت خاص که سازی شادش از تکریم و اخلاص

چو پندی بشنوی از پندفرمای چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان یکی گوشش در آری ز دیگر گوش بیرونش گذاری

ز شهرستان همت ساز خانه به عزلتگاه عفت آشیانه

زبان مگشای در مدح زبونان مکش از بهر یک نان ننگ دونان

نروید بی درنگی دانه در خاک ❊ نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس ❊ که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید ❊ ز بانگ غوک بی سامان چه آید

همان به کام درین دیر مجازی ❊ کند فضل خدایت کارسازی

در وصف الحال خود گوید

بکار پختگان رو آر جامی ❊ مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن ❊ بخاک نیستی افتاده بودن

نبینی زیر این زنگارگون کاخ ❊ که از خامیست میوه بر سر شاخ

نیفتد چون کند در پختگی روی ❊ نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر ❊ ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت گوش بر کن ❊ طلب را از توکل شاخ بشکن

زمان

زبان مگشای در مدح زبونان ❊ مکش از بهر یک نان منت دونان
بشهرستان همت ساز خانه ❊ به عزلتگاه عفت آشیانه
سران ملک را زین شبهای ❊ قوی دستان کسی را قفائی
بس یکسان بهار پار و امسال ❊ خزان مرد و زن بنگر بیک حال
میان مرد و ماستان و دی تیز ❊ بدین منوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکل مدور ❊ چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد ❊ طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن ❊ ز پستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز ❊ دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز ❊ چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از کفاف التماس را پاس ❊ که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیامد ❊ مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود پف / دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برد از دیارت / منور شد به پیری روزگارت

سرآمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیّر الشیب نوری

ازآن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی / گر انجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر تر از موسفیدی / چو نبود با موسفیدی روسفیدی

بدل گر هست ازان رنگ حجابی / مکن همچو سیه‌کاران حسابی

ز پیری بر سرت برف شگرفست / وزان غم گریه‌ات آب برفست

درآ گریان براه عذرخواهی / بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زین سیه‌کاری چه حاصل

قلم بشکن که دستت رعشه‌دارست / ورق بردر که فکرت بیره کارست

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

ز نظم

ببینم از چنان فرخنده باغی | ترا در دست چیز پای کلاغی
بدین باراه طاوسان چه پوئی | خلاص از جنس محبوسان چه جویی
خلاصی رستن است از وهم و پندار | ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلگشایش | تکلفهای نظم نکته زایش
درون پرده اکنون جلوه کرده | وزآمده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد | خبر از سری که با خود برده باشد
ندارد هیچ الا من اتی الله | بقلب سالم مما سوی الله
ولی گرده ازین سنگوله سنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده | بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته
بپهلوی خود این دانرا بپایی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بمرد کاروانی | میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان | که باشد روزه داری سفره نان

همی باید نگارا زهر زن بیش | که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی از امی بدست آر | که پیش کاردانان آن بود کار
چنان دل را که وصفش با تو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمل | که این باشد بدست آوردن دل

خاتمت در شکر اتمام و تاریخ بعضی از اختتام و گرام

بحمد الله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
نفکند از کف فکرت ترازو | نگشت از فکر نظم سست بازو

ز دیوار فراغت تا فتد خشتی / براه زیر می افتاد درستی

همه روز داشت از زر نکورانی / نمی شد خالی از زر بهانی

قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی زخشش در روم منزل

بردم از مقدمش هر بی ارها / بجا حاضر دادی از غایب خبرها

بی راحت ز مرکب شد پیاده / در افتاد دسپی مهد و دایه

نه از دست قلم زن تارکش رست / ز کز لک آبرو از سر رشش دست

دوات آن طبله مشک ختایی / بامداد قلم از مشک سایی

دهان طبله را مهر نهی از موم / که تا باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی دریدند / بدامن های جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگست و یکپوست / که کی برگشت از آن فلک پوست

چو گل هر دم رواجی تازه شان باد ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی هین بکلک صدق مرقوم بنام عاشق و معشوق موسوم

زبانش طوطی ایام شکرخا که بر دم نام یوسف با زلیخا

بنامیزد چه خرم نوبهاریست که زو باغ ارم را خار خاریست

بود مردستان ز وی بوستانی بهارستان ز گلرویی نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ عبارانش نوا سنجان گستاخ

خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای درخت نور سایه

بهر جزمی که در وی چشمه سارست بنقشی معجز آن چشمه سارست

خوش آن ره رو که بخت یار کارش نشاند بر لب آن جو بیارش

نظر بر آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطر درهم بشوید
زجاش سرزند وفایی | زجیب آرد برون دست دعایی
زموج بحر الطاف آلهی | کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بروی فراموش
قلم نساجی این خمس فاخر | رسانید اول پسالی بآخر
که باشد بعد از آن سال مجدد | نهم سال نهم عشر از نهم صد
گر فهم بیت بیتش را شماره | هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق | نهاده بار در منت که عشق
سکه بود این نو بهار حجله عیب | تهی بار حساب و حیله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت | عظم نیستان شرصولت

بتخصیص آن جوانمردی کش ادب / لب چون شیر باشد سیر از شیر
زبس در پیشهٔ مردی دلیرست / ز مردان جهان با نیش دلیرست
یکی دراز در دوران کشنده / یکی سرپنجه با گوران فکنده
برسم نعمت‌زاران بردمش نام / که ماند دورازان اندیشهٔ عام
وگرنی کی توان از فهم دراک / بصد جهد نهفتان گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد زان شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عاشق از آن یک بنده دربند / لب خوبان ازین یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این دوش انفاس / بسان نور مشعل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت / جزاو کم یافت رسم محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع سلیمان شاد و خرم
جهان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی | بآمرزش زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه زین بیش | سیه کاری مکن چشم زبون خویش

زین صحرا جواد خامه پی کن | وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گو شمال خامشی ده

که هست از هر چه گویی خامشی به

تمت الکتاب بعون الله

وحسن توفیقه

فی تاریخ شهر صفر

سنه ۹۰۸

م





